

گنج شکرہ لعل موری گویا دیوید گا۔ تن کا کپڑا من سا بن دانہ دلو دیو دی

ان من الشعر حکیمہ

ہذا

دیوان عارف ربانی

سالک راہ حقیقت و طریقت و شریعت

شیخ امام بخش مہارمی المتخلص بعاجز

قدس سرہ

وان من البیان لسمرا





بسم الله الرحمن الرحيم

ای شنای ذات تو دیباچه دیوان ما
 گفتگوی شرح عشقت ناید از قریب ملک
 تشنه لعل تو ام شد خشک لب از بجز تو
 داده ام جاروب اندر صحن دل از غیر تو
 تا بکی داری جفا با من روا ای نازنین
 چون شدم من بنده فرمان بر عشق ترا

وی تماشای رخت سدایه ایمان ما
 آنچه هست اندر دل دریای بی پایان ما
 از لب یک جرعه ده ای چشمه حیوان ما
 از ره چشم در آوردی نشین ایمان ما
 اخراجانان نکر بر دیده کریان ما
 زان سبب کشته همه کس بنده فرمان ما

عاجزم از درد عشقت سوی من بگریه چون
 نبست جز وصلت و دای درو بی درمان ما

ای غنی از تهمت انکار و زانستد ار ما
 کی به پرو در موای اوج تو شهباز فکر
 پرتو حسن و جمالت در عیانست و عیان
 اگر بهفتاد و دو دولت میدهی جام وصال

دور از عقل و قیاس و حیطه افکار ما
 زانکه آنجانی پرست این طایر طیار ما
 لیک نبود قابل دیدار تو ابصار ما
 مرتفع کرد و در عالم انجم تکرار ما

اعتبارات واضافاتی که صادر میشوند		بهت پید او جهان از شامت پندار ما
گر نقاب زلف از خسار خود و در افکنی		خست بند و دین و کفر و سحر و زمار ما
بود اسرارم نهان چون کنج اندر کنج غیب		
در مثال عاجز آمد محزن اسرار ما		
هر زمان شکل و کردار بنماید مرا		رنک و بکر و صنع دیگر بار بنماید مرا
خود بخود چون کنج پنهان بود اندر کنج غیب		حسن خود را از دور و دیوار بنماید مرا
گاه کرد و صوف پوش و گاه کرد و باد و نوش		گاه او از خانه مختار بنماید مرا
گاه همچون شیخ تلقینم ز سحر می کند		گاه بس چون بر بمن ز نار بنماید مرا
گاه بر طرز گدایان کو بگردد شش کند		گاه جاه و حشمت و سر کار بنماید مرا
کسوت مضور پوشید و انانیت گفت خویش		هم بس شکل ریسمان و دار بنماید مرا
گاه لاله گاه گل گاه سنبل و ریحان شود		که چو بلبل مائل کز آرزو بنماید مرا
گاه عاجز را نشاند بر سر و وصل خویش		
گاه چون بیگانگان کان بیزار بنماید مرا		
ای منور از مهر رویت چراغ جان ما		وی معطر از سرمه ویت و باغ جان ما
کرهستان پر تو حسرت نکستی جلوه کرد		کی بهستان ساختی پرواز راغ جان ما
چون نسیم زلف تو شد همیره با و صبا		زان سبب شکفت صد گلکهای باغ جان ما
بلبل از سوز و گداز ما شده مضطرب		لاله را داغ جگر کشید ز داغ جان ما
بچو عاجز مست گشتم از ازل در عشق تو		
چون شراب عشق تو شد در ایاغ جان ما		
نال و فزای و بلبل پس پسند آید مرا		زانکه قیل و قال در دیار شنواید مرا
کز خاک کوی او در دیده سازم توتیا		بوکه نور چشمم و جان بهیضاید مرا

بنده یارم ندارم میل سوی این و آن
ایکه میگوئی مرا از درد جانان صبر کن
میدهم تسکین دل و جان حزن خویش را
بستگی زلف جانان دور از عقلست لیک

میردم همه جال آن دلدار بر باید مرا
چون کنم چون جان و دل از غم بفرساید
لیک تا رویش نه بینم دل بیاید مرا
چونکه محنون گشته ام ز نخیل مریباید مرا

عاجز آری که کردم پیش او سودی نکرد
زان سبب بر زاری خود خفته می آید مرا

سبحان من تقدس عن تمثال سوی
از فیض ذات تو شده ایجاد کائنات
نور کفار و ظلمت لیل تو یک نشان
وصفت بعد زبان نه پایان همیرسد

قد شاع نور حسنک فی کل ماری
والله لیس عنبرک فی الارض والسماء
یا حذاظهورک فی الصبح والمساء
قد جل ذکر حسنک عن کل وصفنا

بر رخ ز رخ برافکن عاجز شدم ز هجر
حتی زاک عمیثا کالبدر فی الدجی

تعالی الله چه ذات حق تعالی
بنور خویش بر خود جلوه سازد
چو جانان جلوه کرد در محفل آید
جهان مرآت از بجز ظهورش
چو سازی دور از خود اعتبارات

شده متجلی اندر وصف و اسماء
بو صف و لبر و طرز دلا را
کند عشاق را مفتون و شیدا
نشا بد حسنه فی کل اشیا
نه بینی غیر ذاتش هیچ پیدا

مبین عاجز خدا را غیر مخلوق
جهان لفظ است ذاتش مجموع معنی

ای گل خوشنمای من بجز خدا بیایا
عشق تو شعله بر فروخت پای عشق را بخت

وی بت دلربای من بجز خدا بیایا
چشم مرا ز غیر دخت بجز خدا بیایا

مخسرو لبری پیا ساخت ز عشوه ها
ای شه هربان من خسرو ملک جهان تو
سرد خرام من توئی ماه تمام من توئی
ای مرد دلفسر و ز من بیو شبست و ز من

آخر ای ستگرا بھر خدا بیا بیا
عرض کنم همین سخن بھر خدا بیا بیا
بر دلنق بام من توئی بھر خدا بیا بیا
بین بگذاز و سور من بھر خدا بیا بیا

عاجز زار بیسوا بر رخ گشت سبلا
هر دم میگو بد این ندا بھر خدا بیا بیا

چند کنی نقاب زلف چهره و دنوا زرا
قصه هجرت ای صنم گشت چو زلف بس طویل
عیش و نشاط و زندگی رفت بباد و عمرت
هر که براه عشق تو غم سفر میبکند
بھر غماز عاشقان قبله روی تو خوش است
تیغ جفا مکش بکش جان حزن بینوا

پرده کشا و جلوه ده قامت سرفراز را
رخ بنما و دور کن قصه بس دراز را
بھر خدا تفقیدی عاشق جانکد اذرا
در دل او کجا رود میل ره حجاز را
طاق خم دو ابرویت سجده گد نماز را
منع مکن ز قتل من غمزه ترک تاز را

از سخن تو عاجز انچه طبع من شکفت
تازگی سخن بد طبع سخن طراز را

بیا ای عشق بر من جلوه مندر ما
چو نیلوفر بر آوردم سدا ز آب
بکل رویت کنم غلغل چو بلبل
جمالت چون به یوسف جلوه کر شد
لبت چون گشت شیرین از حلاوت
چو لیل زلف تو انکند سایه

که تا بیستم حیات بی تماشا
بشوق محرز ویت عالم آرا
چو قمری کو کوا اندر بوستانها
شدم مفتون و شیدا چون زلیخا
چو فریاد امدم در کوه غمضا
چو محزون از جنون رنتم بصرا

ز هجرت بر لب آمد جان عاجز

لقاب از رخ بر افکن کن بحسب

هر زمان صد جلو دار و جمال یار ما
بر دل پر تاب من چون تابش عشق فتاد
طبع من پر شور لیکن نو بجای عشق او
قطره قطره از سر شکم رفته رفته سیل شد
شکر شد روی دل بر تافتم از نقش غیر
دوست پابوس آنجانان اگر گشتی حصول
بر خور و حسرت بین بخت همایونم بم
رشته فکر از دمان تنگ و شد از کره
نکته باریک تر از مو بمبیکوم و لیک

زین جهت شد عالمی مفتون کل رخسار ما
شعله آتش ز ند برق سحر کسار ما
صد هزاران گل شکفتا نید و رگلزار ما
دعوی جیون نمود این دیده خونبار ما
نست بر لوح دلم جز صورت دلدار ما
میگذشتی ز آسمان این گوشه دستار ما
کرمان مهوش بفر و ز درخ از دیوار ما
کاش خندیدی و بکشادی کره از کار ما
کویت محرم تا شناسد نکته و اسرار ما

گرچه عاجز گشته ام در مدح آنجانان و لیک
شاعران احسنت فرمایند بر اشعار ما

ای صبا اگر بگری بر کوچه دلدار ما
گلشن جان از خزان چهر تو گشته خراب
مجمهر جانم زنا عجب بر تو شد شعله زن
تا بکی داری جفا بر این کدای بسینوا
لیل عمرم گشت تا را بماه اندر جبر تو

در حضورش میسرانی عرض حال زار ما
از بهار وصل خود کن تازه این گلزار ما
کن فردا آب وصل این شعلها می نار ما
آخر ایجان رسم کن بر ناله می زار ما
چهره بنمای و نور ساز لیل تار ما

عاجز بیچاره بر در بار تو افتاده است
از کرم کاهی نگفتی کبست بر در بار ما

چنین که خال و خط و شکاست ترا
اگر ز خنده جان بخش ای سیاح دم

سکار مرغ دل و جانمن روحت ترا
هزار مرده گمنی زنده بر بجا هست ترا

بناز عشوه ربودی دل حزین مرا
 ز من بگل رخ تو غلغل شنا بکنم
 بداد من زسی و ز خدا منی تر سی

بناز مت که عجب ناز دلرباست ترا
 که بس غنا دل در میج و در شناست ترا
 بتر سمت که عجب طبع پر غناست ترا

اگر رضای تو باشد بلا کی عاجز
 بکن رضای مرا تابع رضاست ترا

ز درد عشق تو سرور کرده اند مرا
 قسم بحسن جالت که هر دو دیده من
 چگونه باده نه نوشم ز جام نرگس تو
 غلام حلقه بکوشش تو گشته ام زازل
 ز شوق و ذوق بخواهم خرابی تن خویش

ز قید هستی خود دور کرده اند مرا
 ز خاک پای تو پر نور کرده اند مرا
 که مست ز کس مخمور کرده اند مرا
 که از طفیل تو مغفور کرده اند مرا
 چو از خرابش معمور کرده اند مرا

مکن ملامت بر عیب عاجزای معیشتی
 بدین عیوب که منظور کرده اند مرا

رقص کردن شد از ترانه ما
 هر نقین که مثل امواج است
 مولد و مسکنم چه می پرسی
 همچو عفا بدام کس نشویم
 مدت هستیم کجا دانند
 کجاست محرم که سر ما داند

ست عالم شد از فغان ما
 همه از بحر بیکران ما
 دور از ششپهات خانه ما
 لا مکان است آشیانه ما
 از ازل تا ابد زمانه ما
 همه مقبرون شد از کجانه ما

همچو عاجز شدیم حلقه بکوش
 پیش و ربار آستانه ما

دوش بر سر رسید دلبر ما
 سر بامج فلک زده سر ما

از قند و مکنار حور سرشت
چون مراد در کنار خویش نمود
سرسرازم نمود از ره لطف
شیشه ام بھر و دین جانان
مغز سخنم عوام شناسند
ماه و خور با چنین جلال و جمال
کس و تم شد کدا و دور مسمی

دعوی حسد کرد و کشتی
نور حق جلوه کرد از بر
تاج شاهی نهاد بر سر
کیست کوه سبزه و پیکر
شیشه کر را چه قدر گوهر
ستفیض از بسند اختر
کوس شاهی زدند بر در

کر چه عاجز شدم ملک مجاز
در حقیقت بلند شدند

اگر انشوخ سیمین بر بدست آورد دل مار
نه تنها از کاهش پاره پاره گشت این دکن
اگر آن یوسف جان رو بمصر با بی فروزد
خش چون متبله جانت محرابم و وارث
مرید حضرت پیر معان از صدق دل گشتم
چنان از ساعش مستم که از خود بچشم

نثار خاک پای او گشتم بلخ و بخارا
نگاهی چشم مستش بخت ساز و سنگ خارا
بلائی فتنه اندازد بجان صدر لیخارا
نذارم احتیاج مسجد و دیر و کلیسارا
نذارم دعوی شیخی لاف زبده تقوی را
بجام هم همی خواهم بخویم حباه دارا

نه تنها عاجز مسکین ز فیضش مستفیض آمد
که از تحت الشری فیض است تا فوق الشرا

اگر باجم شبی ناکه من آندلدار زیبارا
نه تنها در کنت زلف او جانم شده پاپند
مرید حضرت عشقم نه پروای کسی دارم
کدای کوی و لدارم ندارم سیل سلطانی

فدایش میکنم جان و دل و هم دین و نیارا
که اندر حلقه زلف آورده پیر و دانارا
بخویم شیخی و پیری نه تسبیح و مصلی را
مخواهم ملک اسکندر نه تاج و باج دارا

دل از غم شده پر خون غم از حد شده پیر
 بده ساقی می باقی که از خود میستایم
 رسیدم جان بلب از غم فزاید و مبدم عظم

ن تن کیر و توانائی ز دل صبر و شکیب را
 که پر خوف است راه و رسم زهد و ورع تقوی را
 صبا بر خوان همین عالم بآن لعل شکر خارا

شدم عاجز بر غم نیاید خواب در چشم
 که یکدم نیست آرامم بجز وصل و لا را

در عشق تو ای کنار زیبا
 تا کی رخ خود نهفت و اری
 بر دار نقاب زلف مشکین
 جان در طلبت حزین و غمین
 جانم شده پاره پاره از غم
 ای یوسف جان در آ بمصرم

بیگانه شدم از آشنا
 از بنده مبتلا می شیدا
 تاروی تو سبکرم بود
 دل از وصلت ذلیل و رسوا
 دل نشسته هنوز سنگ خارا
 جانم بلب است چون زلفین

عمر نیست که سبزه ای عابد
 از درد تو می کند لونا ما

لعل السد که اینجا نم امشب
 چو شد اندر کنارم آن کنارم
 همه شب تا سحر در گریه بودم
 ز بجزش در فغان بودم چو بلبل
 چو نیلو فرور آب غم فتادم
 ز روش روز من شد تیره چون شب
 سرو سامان ز روش رفت بر باد
 چون آن شا بچه سان بخواست ما را

ملطف خود شده محمدا نم امشب
 سز و سازم فدایش جانم امشب
 بجد الله عجب شادانم امشب
 ز وصلش همچو گل خندانم امشب
 ز مهرش همچو خورشید خندانم امشب
 ملطفش چون همه تابانم امشب
 ز وصل او چه پرسایانم امشب
 جهان شد بنده فرمانم امشب

چو عاجبند داشتیم شکل کدایان
به فرم ملکت سلطه نم امشب

دوش دیدم شمع رخسار نگارم را جواب
در هوایش مبتلا شستم بالوایع الم
سالها چون شمع سوزان بوده ام از بچران
ماه من آمد ز کوی مغرب جابجا بیرون
بچو من پر دانه اش بودند صد ماشیخ و شای
چشم پر خون است و دل محزون جان اضطرار
کی بود یارب که تا بنیم رخسار را بی نقاب
شهر پر غوغا شده کز مغرب آمد آفتاب

بچو عاجبند هر که شد در بند زلف سرکش
سرمنب تا بد ز عشق او الی یوم الحساب

آه دل بود ز من غمزه جانان بفریب
بیکه کرد مرا خنجر جانان بسمل
همه خوابان جهان محصر بیاران و رزندگان
گرد ز کار شود گردش کردون با من
آنچه بر من گذر دیگر لبش رفت ز غم
از همه روز من جور و جفا کرد و بپا
رخت بر لبست بیک بار ز من جد و شکریب
ای فغان ترس نمیدارد از ان روز
نگر این شوخ نمی سازد جز زجر و عتاب
نابدان فتنه آفاق برم دست بحیب
جای کفار جهان بود بلا شب و ریب
که جهان بر نر زده چهره ازین پرده غیب

عاجز باش خمش ناله و فتنه یاد کن
که همین کون مکان جای فراز است و نشیب

در فراق یار گریم روز و شب
تیر عشقش که بتابد هر زمان
جان بجان داده ام در وصل او
خلق اندر کار من حیران شده
چون لقای یار نبود جز فتنه
شد فراموش از غمش عیش و طرب
جان من از سوزش آرد صد لب
فارغم از کسینه و ریج و تعب
من بکار خویش گشتم بوالعجب
زان فنای خویش را دارم طلب

آدمی می بگذرد از آسمان
از شرور و سزایم پاک نیست
بسیرو پایم براه عشق او

چون کشم از سینه پرتاب و تنب
رسم را راست چون شاه عرب
نسبم آید اگر کنم مختار نسب

چون شدم عاجز بزیبار عشق
خویشتر را کرده ام عاجز لقب

ای ز خورشید رخت بر در کشته فیضیا
قامت همچون قیامت کرد شوراند جهان
قوس ابرویت شده قوس و قزح از صانع حق
چشم تو با دام با دام هست بجهر عاشقان
از خیال خال تو شد لاله را داغ جگر
کرد لم افتد و ران چاه ز تخدان بال نیست
کی توانم شرح حسنت کرد اندر قیام کمال
گرچه در میدان نیست و نه نشان شایسته

صد کتاب از شرح و ضعف پندت دارم که آ
ساخت از زلف پریشان جمله عالم را خراب
کنه ادراکش نیاید در دل اهل حساب
هر که بیند و تقابل می رود و بخواب
برو آن لعل شاخ از نبات و قند و آب
ز آن صد یوسف و ران افتاد با چشم پر آب
ز آنکه موسی در نیاید که کنم زان صد کت
آخر از دور ماند کی افتاده اند را مضطرب

عاجز ا طول زبان در مذمب این عاشقان
نیست جایز پوشش کن و الله اعلم بالصواب

ز رویت والضحی شرح و بیالست
و چشمت مست شد از سرمه ناز
قدت در باغ جان تخلصت سر سبز
همان لوزیک در عالم نمان بود
مشرف شد سرت از تاج لولاک
توئی مقصود ایجاب و دو کونین

سواد لیل از زلفت نشا نیست
لب عالم زین سبب شور و فغانست
لب لعلت حیات جاودا نیست
بر روی دلربایی تو عیب نیست
ظهورت باعث کون و مکانست
وجودت رحمت هر دو جهانست

چه باشد که تو عاشب را نوازی
بدرگاه تو کمتر از سکا نیست

زهی رویت که نواز روی مبین است
مسلسل کیسویت پر مشک و عنبر
دوا برویت بود محراب پاکان
کلامت نسخه نسیه شفا ع
لقای تو شقای بر مر ایض است
ثنای تو کنم در دوزبان را

حبیبیت مطلع صبح یقین است
برای عاشقان حبل المتین است
جمالت سجده گاه عارفین است
لب لعلت مثال انگبین است
وجودت رحمت اللعالمین است
که او سر مایه دنیا و دین است

مکن محرم از طوق سکاتم
که این عاجز از ان یک کمترین است

دردیست درد عشق که در مان پذیر نیست
جراح خیزم هم بر زخم من من
در راه عشق جرأت شیر جوان بیا
در کوچه محبت یکسان بود همه
جای نثار خورم همچون ارم بود
راه سلوک ترک بوس گردنت بس

زان درد غیر جان سپردن گزیر نیست
کین زخم عاشقیست دشمن شیر نیست
کین راه طفلی و تدبیر نیست
انجانه جاه شاهی و فقر فقیر نیست
زینگونه خوش ز کابل و هم کاشمیر نیست
زین نیک تر نصیحت کس و سکر نیست

عاجز چسبید جوع ز جام تو مست شد
والله چنین حلاوت در شعله و شیر نیست

سحرهای زکس بیمار اوبی انتهاست
دل درون تازلف تارا و مکرده ام
کی توانم بر دهر اندر حریم وصل او

عشومای غمزه خوگوار اوبی انتهاست
چون بدنش آورم چون تارا و بی انتهاست
چونکه حاجب بر دور و بار اوبی انتهاست

محرم اسرار آن جانان شدن شکل بود کی شوم محرم که چون اسرار او بی انتهاست

عاجز امیکوش اندر آرزوی وصل خویش
زانکه چون تو طالب دیدار او بی انتهاست

ایده می پرسی ز کوی یار هر جا کوی اوست
تا یکی جوی نشان زلف پیچا پیچ و
آهیکس جز بستد رویش نمیسازد وجود
جلوه حسن رخسار بروی معشوقان عیان
از خمار چشم مستش فتنه در عالم پدید
بلبل طبعم همیشه غفلت سخنش کند

روی عالم سوی آن دلدار بر روی اوست
چشم بکشا کین دو عالم پر تو کمیوی اوست
سجده کاه جان و دل طاق خم ابروی اوست
مستی عاشق بھر کلرخ ز عنبر بوی اوست
انجمه شور و شغب از زنگس جادوی اوست
زانکه قوت روح من آنخرف گفتگوی اوست

عالمی پیوستگی با یکدیگر دارد ولی
عاجز پابست اندر حلقه کمیوی اوست

ایکه داری اشتیاق دیدن دیدار دوست
تا نهشتی فارغ از اغیار و در پندار خویش
تا یکی کردی با طراف جهان چون گردبان
شد حجاب روی آن دلدار این پندار ما
جمله عالم شد از آن فیض محیطش مستفیض
جلوه حسن رخسار هر لحظه باشد نوبو

کن نظر بر روی محبوبان که آیم حسن اوست
کی توانی دید روی یارکان بی مادیست
سیر دل فرما که آن دلدار بیشک اوست
ورنه در هر لحظه آن دلدار با ما و بروست
جلوه حسن نکورویان از آن روی نکوست
زان سبب چون حسن یارم عشق مارا نوبوست

نکبت جان بخش زلفش شست همراه صبا
جان عاجز از نسیم جانفزایش مشکبوست

چو شورا نکینخت در عالم ز تاب جد کیسویت
نقدی الله چه نوزد است این که میتابد ز خسارت

که صد ما همچو من پابند شد در حلقه موت
که ماه دمهر چون ذره تابند از مهر روت

بسیر و کل چون بگلشن میروی تا که
باین خوبی و شانی شهر ندر چو میکذری

نخل کردی کی ز رنگش آن دیگر بخوشبخت
قیامت میشود پیر از سرو ناز و بجویت

رخت چون متبای جانست کر بند شبنامه
نماید سجده عاجز پیش محرابش و ابرویت

بر رخ گلگون یار ما جمال دیگر است
گرچه صد تا گلشن لوزخیز نذر گلشن است
از هلال عید باشد حمید عالم منظر
حسن خوبان جبار از هر زمان باشد زوال
حکمه عالم میشود و اصل بکیر و لیک
از رموز عشق محرم کی شود مهر بوالهوس

بر عذار لاله زار شش خط و خال دیگر است
لیک سرو خوشخرام ما خحال دیگر است
این دلم مشتاق آن ابر و هلال دیگر است
لیک یارم را جمال نیز و ال دیگر است
آن کنار کله عذارم را وصال دیگر است
کین جواب خوش خطابی از سوال دیگر است

هر کسی در کار ما ز خویش تن دارد خیال
عاجز بی راه را هر دم خیال دیگر است

زین من شوریده را و سه جوانی دیگر است
از دوا می درو من حیران شود جمله صیب
شیوه عشاق بنود نامی مصطفی شدن
طالب فردوس نبود عاشق بیخامان
بر سر هر کوچه و بازار شهر عاشقان

همچو موسیقار و در هر دم نوا می دیگر است
زنگه درو آشنای رود می دیگر است
هر زمان مقتول جانان را بفای دیگر است
زنگه آن عذیده را شوق سرای دیگر است
در مکان هر دو کان بیج و شرمی دیگر است

عالمی در کار یار خویش گشته مشتعل
عاجز بی راه اندر روی و نای دیگر است

در دیر مغان جلوه آن یار عیانست
از نام و نشان گرچه معراست لظاہر

هم در حرم از حسن رخس شور و فغانست
ز راه یقین عین همراه و نشانست

در کسوت عالم شده مسجود ملائک
عالم همه الفاظ درو ذاتش معنی
ما جمله کما نیم خدا عین یقین است
احمد که بلا مسمی و عرب گفت بلا عین

خود عین ملک گشته بخود سجده کنانست
این موج و حباب است همون آب و انست
که سوی حقیقت نگری جمله همانست
این جمله اقوال از روش شرح و بیانست

عاجز بادوب باش زبازاد بنان بند
کین شمه از مخزن اسرار نهالست

سار لیست سیر ذات در اکوان مجلات
چشم جهان چو تاب تماشای آن داشت
شاه قدم بکشور وحدت چو رخ نمود
چون جلوه کر بصورت امکان برآمده
خود مظهر جمال نماید کهی جلال

چون نور آفتاب بذرات کائنات
ز از و ظهور ساخت با سماء و هم صفات
در بر لباس کرد ز اعیان ثاببات
پیدا شدند اینهمه آیات سببناست
خود سکر زن بگردد و خود بصومنات

عاجز خلیل و ش در ملک یقین برین
دل پاک و صاف کن ز خیالات باطلا

ایکدمی پرسی که منظر لکاه انجانان کجاست
حسن آنند لار روشن در لباس لبران
محرم اسرار بچنان غیر انسان پیچ نیست
چشمه لعل لبش بخش حیات جاودان

بست منزل کاه جانان جان و لی انجان کجاست
لیک چشم دور بین و صاحب عرفان کجاست
لیک انسان را نمیدانم که آن انسان کجاست
لیک بھر تشنگان آن چشمه حیوان کجاست

عاجز از بیند از بکذر حسن جانان را به بین
تا شوی و اصل بجانان آخرا این حیران کجاست

ایر روی تو مهر تابانست
زلف تو پیچ پیچ در همه هیچ

مقبل جان حق پرستانست
در عشاق پس پریشانست

قامت تحتل باغ محبوبی
تیر مژگان و قوسس ابرویت
چشم تو جام بخودی بخش
عارض توکل و برت چو سمن
لب لعل تو حلقه یا قوت

یا سہی سرو و خوشخو امانست
بجہر نیت سلم چہ طرف سامانست
غارت عقل مو شیارانست
الذالذہ خوش کلستانست
ملک یا قوتی مرخصانست

در کلستان حسن تو عاجزند
همچو ملبیل ترانہ کوپانست

در ماتم حسین زمین و زمان کرست
تنہا نہ مردم ازالہ و درد آن کرست
از دور روح آدم و حوا کرستند
لیعقوبت و یوسف و ذکر با کرستند
شور شہادتش چو باوج فلک رسید
جان ہمہ ملائک زین عشم همی طپید
چون آن شہید جان سپارید با خدا
بکرست حملہ خلق لصد لغزہ جان کزا
آمد سوار کشتہ چو در کر بلا حسین
از ہر طرف برآمد صد لغزہ یا حسین
جز حق نماند مونس و عنخوار آن شہید
القمہ داد جان بجا نثار آن شہید
سوی بقا شافت ازین کشور عدم
جز از رضای حق چون ندیدہ دوا ی غم

زین درد حملہ امتہ پیر و جوان کرست
دید و پری و ہم ملک آسمان کرست
ادریس و شلیث و نوح ز عمہا کرستند
دیدند چونکہ روح شہر مرسلان کرست
جبرئیل پیر ہن ز غمش سرسبز دید
بنت رسول چونکہ باہ فغان کرست
خون کشت جان ملک ملک ز بچین جفا
بہر کہ کزین معالہ پیر و جوان کرست
خوردہ بجان نازک تیرہ جفا حسین
وقت وصال چونکہ امام زمان کرست
نامد بکار یاری بہ یار آن شہید
از دور و نامتش ہمد اہل جہان کرست
جان عزیز شاہ عرب سرور عجم
عاجز غریب ازول و جان ناتوان کرست

الغیاث ایشاه خوبان الغیاث
کشته ام خوار و ذلیل از سحر تو
کام من از درد و غم چون پر کشت
ایک میگوئی مرا روصبر کن
اشک من همچون شفق شد سرخ رنگ
از نسون چشم تو سحر مبین

بهر و روم نیست در مان الغیاث
زانکه ویرا نیست پایان الغیاث
جرعه ده از آب حیوان الغیاث
چون کنم چون نیست آسان الغیاث
آخرای خورشید تابان الغیاث
کشت عالم رو پریشان الغیاث

زور روزر بنود با مکان مرانه
عاجزم ایشاه اشامان الغیاث

درازل با عشق جانان یافت جانم امتزاج
عقل را بر باد و ادم در هوای عشق او
هر که اندر راه عشقش زد قدم از خوش نصیب
عاشقی بر ارم وصلش چون همی باید مقام

زان سلب سودای عشقش کشت ما در مزاج
چون نمیدیدم متاع عقل را خوشتر و باج
کشت فارغ از خیال ملک ملک تا بج باج
شد نصیبش کوئیا بر صرخ معراج و باج

عاجز از سودای عشق یار خواهد وصل یار
زانکه بنود غیر وصلش در دسودا را علاج

دوش دیدم بدست یار قدح
تا قیامت کسی نمی خیزد
سیر گلزار هم بهار خوش است
ساقیا جبهه بکامم ریز

که مرا داد آن نکار قدح
هر که شد مست از خمار قدح
لیک خوشتر بود بهار قدح
از عنایت ز خوشگوار قدح

عاجز باش خوش مشو غمگین
زود نوشی ز غمار قدح

نمک انداخته بحرح جریح

ودش دلدار من بوجه ملیح

نبود عاریار کر نه نواخت
 عقد ه عشق آن خیالی طبع
 سود نکند بدایه حکمت
 در شفا ی ابو علی سینا
 باوه نوشیدن از کف ساقی
 شکر صد که ماه عید رسید
 جامکی از شراب ناب بیار

زانکه پیش شمعان گداست قبیح
 حل سازد مطول و تلویح
 زانکه در وی ضلالت است ضریح
 سر بر مرض دل بود تشریح
 ز شغل مصلا و تسبیح
 ترک کردم ز روزه و ترویج
 زنده ام کن ملطف همچو مسیح

کن نظر سوی عاجز مسکین
 دست و پامسیند مثال پیچ

دلیم گم گشت اندر کوی انشوخ
 رانی یافتیم هر که گشتیم
 بسرو قاشش مانند قمری
 کنم از سوز دل غفلت چو بلبل
 شراب عشق را نوشیده ام من

از ان حیرانم اندر روی انشوخ
 اسیر حلقه کیوی آن شوخ
 سرایم نغمه کوکوی انشوخ
 بدان کل عارض نیوی انشوخ
 بیاد ز کس جاووی انشوخ

نماز عشق عاجز میگذازد
 بجراب خشم ابروی انشوخ

دل رسوای آن کلروی فخرخ
 باین و آن نباشد میل جانم
 شدم آزاد از هر قید غمخ
 بمشتر قاتل از من چون پرسند
 بهستان سرو همچون بید لرزان

که می آید از دوشو شبوی فخرخ
 که باشد میل جانم روی فخرخ
 چه پیوستم بدان لبوی فخرخ
 نشان سازم بدان پرتوی فخرخ
 بیاد قامت و لجه می فخرخ

نسیم مشک تاتار از ندامت	و بد الصراف از بند وی فرخ
-------------------------	---------------------------

شراب بخودی عاجز بنوشید	ز جام زکس جادوی مندرخ
------------------------	-----------------------

یارم ز سر پرده به بازار بر آمد از زکس جادوش همه داله و حیران چون کشت تماشای رخ عالم ارش از بهر عبادت که بهر گوشه نشینی زابد ز پی معجزه لعل شکر خا صد لیلی آفاق بعشقش شده مجنون	فریاد و فغان از در دیوار بر آمد شور و شغب از خانه خار بر آمد از پیر و جوان آه به یکبار بر آمد محراب خیم ابروی آن یار بر آمد تسبیح را کرد و بزمار بر آمد پابنده در آن طره طرار بر آمد
---	---

عاجز خو نظر کرد بدین حسن و جمالش	بخود شده و عاشق شد شار بر آمد
----------------------------------	-------------------------------

کل عذار من اگر سوی گلستان بگذرد جلوه مهر رخس زیر سحاب زلف او گر خضر از لعل شیرینش بنوشد جرعه سبز خطبر عارض کلکون آنخو بهرشت	کل ز خجالت کم شود بلبل زستان بگذرد هر که می بیند ز بند کفر آسمان بگذرد بیکمان از وی خیال آب حیوان بگذرد هر که بیند از دلش یاد گلستان بگذرد
--	---

عاجز اندر سجده و وصل آن لیلی زمان	همچون مجنون از جنون راه بهمان بگذرد
-----------------------------------	-------------------------------------

جانم بغیر جانان به کسی نظر ندارد جور و جفای جانان احسان همی شام داغ جگر که دارم اندر فراق جانان نی خانه چو زلیخا کردم براه و صلش	بجز از خیال رویش میل و گزندارد زیر آنکه هیچ احسان به از بقدر ندارد آنگونه لاله داعی اندر جگر ندارد چکرم که یوسف من بر همه گذر ندارد
---	--

سرمه زنده سازد آن لعل شکر افشان
با دویم سبجا زین سان اثر ندارد

عاجز بجز وصالش چسبندی دلر نه طلبید
والله که درود عالم بوسی دگر ندارد

و لم را پر تو حسنت ضیا داد
شده چشمم بیدار تو روشن
همه عسرم شده اندر هدایت
بیدار تو ام خورسند و شادان
چو استاد ازل بسرشت جانم
به عشقت کشته ام از خویش بخویش
خراب آباد جانم ساخت آباد
بمحمد الله که تا آباد چنین باد
مگر ماوراء از بصر این زاد
بناشد جانم جز رویتو شاد
ز مهر روی تو بهفاد بنیاد
نخندم جز رخت چیزی دگر یاد

چو عاجز یافت باز لطف تو پیوند
ز میتد جمله عمضا کشت آزاد

لنم از تابش رویتو سر یاد
چه انسون خواندی از چشم فسوساز
چه شور انداختی از لعل شیرین
بده ساقی می باقی که تا من
بجز نامت نمانده هیچ یادم
به پیش قامتت ای سرو آزاد
که صد خردار عفتلم داد بر باد
که صد شیرین لبان کشتند فرماد
دل غمخسیده خود را کنم شاد
چو ز استاد ازل این کشت ارشاد

دل عاجز ز محبت کشت ویران
وصالت ده که ویران کرد و آباد

روز تهریم کشت شب آینه برآهی زرسید
جانم افتاد همچون یوسف اندر چاه غم
نکست کشته خراب از لشکرانده غم
سال عمرم کشت آخر یک ماهی زرسید
کاروان بالک من که بچاهی زرسید
بهرامدا و غریبان بادشاهی زرسید

بجاریار محصار صبر و آرامم شکست
دل درون سینه ام از دروا و پیار شست
آه جانکاهم ز درویش شد برون آسمان

وای از وصل نکار ما پناهی نرسید
از برای پریش بیمار کاهای نرسید
آه آهی از شد خوبان نکاهی نرسید

عاجز اگر یار نکست لطف بر تو عمار نیست

ز آنکه شاه کار آن سروا و خواهی نرسید

تا درین کالبدم روح روان خواهد بود
حلقه بند کیش کشت بگو شمع زانل
هر سحر شام بامید وصال کلرخ
کرد و کار شود کردشش ایام من
آخر عید و فایر ده ز رویت بکشا
هر که سودا می ز باز از محبت کرد

مرغ جانم بسوی پر مغان خواهد بود
همچنان تا بابد حلقه آن خواهد بود
همچو بلبل دامن نوزد زبان خواهد بود
دست در دامن آنجا بجهان خواهد بود
تا بکی چشم بر آهت نکران خواهد بود
فارغ از بگر و غم سود و زیان خواهد بود

عاجز از جور صنم ناله و ناله یار و مکن

بو که دلدار کهی سیل کنان خواهد بود

زهی کمال لطافت که یار من دارد
هزار عاقل مجنون شده ز تاب چشمش
چه طرح شور بر انداخت لعل شیرینش
نمن یکی بکل عارضش غزل خوانم
هر آنکه کرد تماشای تار کز ارشش
گرفت نافه چنین مشک دام از زلفش

قبای نور جمال خدا به تن دارد
هزار لیلی در زلف پر شکن دارد
که صد چو خنجر و شیرین گوهر دارد
که بس عناد دل پر شور در چین دارد
چو کل عشق و دود صند چاک پیرین دارد
که رشک آهومی پر رشک و خشن دارد

ز حال عاجز مسکین کهی نمی پرسد

که کیست بر در ما اینچنین حزن دارد

هر کس که بعشق مستلا شد
چون در روز جام درو نوشید
در کثرت می نمود وحدت
در منزل عشق هر که جان داد

بناله و آه آشنای شد
از نام و نشان خود جدا شد
فارغ از قید ماسوا شد
اکبر ز شمشیر کربلا شد

عاجز محبات گشت فارغ
چون واقف سید انما شد

چو آن بی چون و ریچون چلوه کر شد
کهی متجلی اندر عرش و کرسی
کهی ساجد شده اندر ملائک
کهی در صورت اعیان عیان شد
یقین و انهم که جز وی نیست موجود

ز بیچونیش کوناگون صور شد
کهی بر طلعت شمس و قمر شد
کهی مسجود در شکل بشر شد
کهی آئینه اهل بصر شد
اگر چه ما بطین و زما ظر شد

چو بخود گشت عاجز در هوا لیش
از آن از جمله عالم بجنب شد

بخارم از رخت چون پرده واکرد
چو زلف عنبرینش طره بکشد
قد بالای آن چالاک رفتار
شدم بیمار زان چشم منو نسا
شدم بیکانه از هر آشنائی
علام در که پر معنا نم

جهان را از جمالت پر ضبا کرد
مشام عاشقان را مشکا کرد
بیک جولان قیامت را بپا کرد
ولی لعل لبش مارا داد واکرد
چو آن جان جهانم آشنا کرد
ز بند خویشتن مارا رها کرد

بشارت داد ما را لطف امشب
که عاجز تو به از ورع ریا کرد

یارم که می زبان شود و که عیان شود
 گاهی بوصف بیدل عاشق شود و بجوش
 گاهی بسجد آید و واعظ شود و بخلق
 خود که چه مطلق است نام و نشان مگر
 حقا که واحد است نباشد شرکاء و
 که جلوه کر بکل شود و که بعند لیب

حیرتم که که نه چنین که چنان شود
 گاهی بطرز دلبر خود داستان شود
 که در ورون مسکده پیغان شود
 بهر ظهور با هم نام و نشان شود
 دین طرفه ترک عین بهر جسم جان شود
 که در ظهور کلین و که کاستان شود

گاهی به تیغ چشم بر بر دسر رقیب
 بر عجب غریب که می مهربان شود

شراب بخودی در جام کردند
 لب شیرین چو شیرین میخوردند
 چو روی و زلف یارم جلوه ارشد
 فراق و وصل آن یارم چو دیدند
 چو مشاط ازل رویش پیار است
 کرد زلف مشکینش کشاوند

غذای عاشقانیش نام کردند
 دل مسند با خون آشام کردند
 تعبیه های صبح و شام کردند
 نشان کفر و هم اسلام کردند
 بیدار شش چهارزا رام کردند
 دل دیوانه ام در دام کردند

به نعمتها نزار و میل عاجز
 که عشقش در ازل الغام کردند

اگر بک پر تو نوری ز رویت بر ملا افتد
 زهر رنجیره آب روان پیدا شود و خورشید
 گره از ناز چون بندی بجز تار سر موت
 اگر از لعل شیرین کیخن بیرون همی سازی
 تویی انشع حناری که هر جا رخ برافروزی

نغان و شور است تا خیز اندر شهر یافتند
 شبنم عکسی اگر از روی تو روی یافتند
 هزاران مرغ دل از عشق اندر چها یافتند
 هزاران جان شیرین در میان لاله یافتند
 چه برده اند شرار آتشش اندر جان یافتند

فغان و شور می بینی و دامن بسکشی از من

نمیدانم که مهر خاطرت بر هر کجا افتد

نباشد بوالعجب که جان عاجز می رود بیرون
الکرایک پر تو نوری ز رویت بر ملا افتد

دلبرم صاحب ناز است چه میباید کرد
دوستان را به لطف به نواز و نهوس
دوستداران جهان مهر پیاران و رزندگان
از غمش کریم و او خندد بر کریم من
مرغ جان من چون روی رمای یابد
در دلم بود که ظاهراً نکشم راز ولی
مدعی طعنه مزین از مدح زلف و خوش

فارغ از ابل نیاز است چه میباید کرد
پاراغیار نواز است چه میباید کرد
دوست من دوست که از است چه میباید کرد
طرفه تر شعبده باز است چه میباید کرد
غمزه اش چنگل باز است چه میباید کرد
اشک من غاضر از است چه میباید کرد
باعث عمر و راز است چه میباید کرد

عاجز چون بحقیقت بتوانی ره برد
که ترا میل محباز است چه میباید کرد

زهی سر تو بتاج قمر معطر شد
ز سحر ز کس حیران تو بحسیرانم
ندانم اینچه فنون ساختی ز لعل لب
نسیم زلف تو همسرا شد بیا و صبا

رخت ز نور جمال خدا منور شد
که از نگاه تو ملک و ملک مسخر شد
که از کلام تو مدح و تهنیت صد هنرور شد
مشام عاشق از بوی آن معطر شد

بسوی عاجز مسکین به بین بلطف و کرم
که مدتیست که بجای راه خاک در شد

عشق قصه است که آن مختصر شود
مهر تو در درونم چون شیر شکر است
منفک میشود ز وجودم محبت

در دلت ز سر سر نیست که بیرون ز سر شود
وین ممتنع که شیر جدا از شکر شود
از تن اگر چه روح روانم بدر شود

امشب میان زلف چو دیدم مهر خست چون سجده کاه این دل غمخیزه گوی از دور و تو چه اشک نشاتم بر روزگار	چون حلقه سحاب که گرد و قمر شود کافر شود چو مائل جای و کر شود شاید که گشت جسمه آفاق تر شود
عاحبز سوز عشق تو اهی چو میکشد دورش همه ز کبند افلاک بر شود	
دلم بر بود جانانی که حسن بکیران دارد چه سان مرغ دلم پایداران زان ترک تیرانداز همه یاران همه بیکر و فاق و مهر می ورزند در غم زبک چون گرفت از پرنیکی خایان نه تنه زان لب شیرین شده شوری بجان	لبش چون بر گل خسار چون رخسارند که از مژگان خندک تیر و زار بر و کمان دارد بگیرانم که دلدارم ز این دار و نه آن دارد چه شد که چون حسا زخم و کرون و عیان دارد که از ماته نامک جله جهان شور و فغان دارد
صبا بآن شه خوبان ز حال زار من برخوان که از هجر تو این عاجز بدل بار کران دارد	
دارم ایجان جهان ناله و افغانی چند نیست تنه بر خست و اله و حیران چشم اثر زلف پریشان چو پریشانم کرد مدتی شد که بگوئیتو کدانی بکسبم عشوه و ناز و ادغمزه و طرز دلکش شعله آتش عشق تو بجایم چو فتاد	چشم من ریزد از سوز تو مرجانی چند زانکه هر سویتو شد دیده حیرانی چند همه آفاق شده پر ز پریشانی چند زانکه شاهان جهانند کدایانی چند به رفتنم چه عجب کرده سامانی چند تاثر پاشده از سوز تو سیرانی چند
گر نقاب از رخ خود دور کنی از سر لطف مسکله عاجز مهیکرد آسانی چند	
دلم بگو چه دلدار هم نشین باشد	تتم اگر چه بدین کلبه حزن باشد

همیشه مرغ دلم سوی او کند پرواز
اگرچه ظاهراً شغلم بود لبوی مجاز
هزار شکر گمان را برون ز دل کردم

اگر بگوشه تن خلوت گزین باشد
ولی لبوی حقیقت دلم قرین باشد
همیشه میل دلم جانب یقین باشد

ز بند نفس چون آزاد گشتی ای عاجز
ز آفرین جهان بر تو آفسندین باشد

هزار شکر که دارم من بمن بر رسید
به بخت بلبل بیدل ترنم پرواز
بجستجویش چون کرو باد کردیدم
رسید برب جانم زور و دوری او
لصد زبان نتوانم ادائی شکرش
باه و ناله چو عقیقوت مانده ام شب روز

ز راه لطف بدین کلبه حزین بر رسید
مثال تازه کل اندرین چمن بر رسید
ولی به بنده نوازی و رمی وطن بر رسید
مگر لطف و کرم همچو جان بتن بر رسید
که بهر پرورش بنده ذوالمن بر رسید
ز سوی یوسف جان بوی پرین بر رسید

مقام عاجز مسکین زور و محزون بود
برای فرحت او نافه و ختن بر رسید

صبا ز کوچه جانان نسیم جان آورد
تمام شب ز غم بجز آن فغان کردم
چو عنذلیب شدم نغمه سنج از سر شرق
مقام خود ز جنون دشت ساختم چون قنبر
چو کوه کن شده ام در بلای کوه حزن
نمیرسد بحضورش پیام و پیک کسی

پیام از شش جوان بهر جان آورد
بصبح مرده باین زار نا توان آورد
ز مقدم کل خبری ز گلستان آورد
بشارتی بمن از لیلی زمان آورد
و دانی من ز لب شیرین زبان آورد
پیام یار نهان را بمن نهان آورد

نه عزم عاجز از شمر شمر است جهان
ز جوش طبع چنین شمر و ستان آورد

بی تو هر محظه و هر دم به فغان میگزرد
 نیست محرم که بوی شرح کنم حالت خویش
 سبض من دید طبیعی ز علاجم برخواست
 ای طبیب دل من گاه بیرس از ره لطف

حال من گاه چنین گاه چنان میگزرد
 آنچه از دور و فراق تو بجان میگزرد
 گفت کین مرض نخواست و نخواست
 که ترا حال ازین در وجه سان میگزرد

کریدین عاجزی از دور و تو آهی بگشتم
 بختی نیست که از دور جھان میگزرد

ز خلوت خاص انجانان بر آمد
 چو خوانان شد ظهور خویشتن را
 جھان چون تاب دیدارش نمیداشت
 ملک هر یک سجودش مینمودند
 کهی کرد و بشکل لاله و گل
 پی دل بر دن هر عاشق زار

کهی ظاهر کهی پنهان بر آمد
 عیان در طلعت اعیان بر آمد
 از ان در صورت امکان بر آمد
 چو شکل حضرت انسان بر آمد
 کهی چون بلبل دستان بر آمد
 بعالم چون متابان بر آمد

چو عاجز و بد حسن خویشتن را
 بعشقتش واله و حیران بر آمد

فغان محمل نشین من ز حال من نمیداند
 خوشا امروز اگر محمل ز اشتر خود و فردا آمد
 و هم جار و بل ز مژگان مکانش را بدین بخت
 باب دیده خود میکنم نمناک جایش را
 به همراه سکان و نبال او باری دوان گشتم
 قنادم بر درش چون سکنه سکنه طاق دور

که می بیند مراد کریم و محمل همی راند
 ز آب چشم می ترسم که در کل اشترش ماند
 که تا آن ساربان اشتر بجای صاف بنشاند
 که تا کاهی شتر با هم شتر آنجا غلطاند
 کنم لبیک مراد اگر سگ را هم بخواند
 اگر در پیش خود خواند و اگر از خویش میراند

ز نامه احتیاجان عاجز شد بدست او

اگر خواهد مرا بدید چو خواهد خویش بستاند

کسیکه روی را دید سبب شد
کسیکه یافت وصال دولت ازلی
هر آنکه چهره کلکون تو نظر ره نمود
بروز حشر کجا طالب جنان باشد
ز قید حمله غمخسای شوی و آزاد
توئی ملبشور خونی شهر نشسته دوران

هر آنکه بوی تو بشمید و ره بوی تو شد
ز خانه آن شده بیکانه آشنای تو شد
مثال بلبل هر لحظه در و عایت تو شد
کسیکه از ازل آن طالب لقای تو شد
کسی که بسته کیسوی مشکایت تو شد
بزار شاه جهان بر درت کدایت تو شد

بجال عاحبز مسکین نظر ز بھر خدا
که مدتیست که آن بر در سرایت تو شد

آید حدیث لعل لبست بر زبان لذیذ
چو در خیال آرم قبل و مقال تو
کرد ز ذوق لعل لبست کام من شکر
خلوا ز دست غیر چو زهر است بیکمان
مایل نمیشود بتماشای بوستان
چو از ره حقیقت جانچنان توئی

ناید نبات و قند بکام چنان لذیذ
حقا که جسم و جان شود و بکارمان لذیذ
باشد زو صف حسن و جمالت بیان لذیذ
زهر آیدم ز دست تو ای جانچنان لذیذ
چون گویم مراست به از بوستان لذیذ
هست از ظهور حسن و جمالت جهان لذیذ

عاجز شراب عشق چو نوشید از لبست
پیوسته آیدش بزبان ذکر آن لذیذ

کل یوم هونی نشان عیانست نکر
شیشه از بھر تماشای رخ شاد غیب
پر تو شمع خشن بجم افروز و بویب
هست در علم قدیمش همه اعیان ثابت

بل بھر لحظه و هر آن عیانست نکر
صورت حضرت انسان عیانست نکر
در سر پرده امکان عیانست نکر
نقشه جدا عیان عیانست نکر

حسن آن شاید بزرگ بهر نک عیان
 طرزه رمز نیست که انشا بدی نام و نشان
 مه و خورشید باین نور جلال چه جمال
 و مبدوم جلوه نماید بصفت و دیگر

چشم کجاست که بهستان عیانست نکر
 در همه جسم و دل و جان عیانست نکر
 همه این منظر جانان عیانست نکر
 کن نکر کنت نکر کان عیانست نکر

عاجز اسیر جهان کن چو جهان میطلبی
 که در و تازه کاستان عیانست نکر

یار ما در هر زمان آید بعنوان و کر
 از برای غارت جان و دل پر و جوان
 بهر آشوب دل هر بلبل بیخا نمان
 بهر لب خشکان خود از چشمه لعل لب
 هر که جانبازی کند در راه آن جان جهان
 از علاج درد جانان کی شود محرم طبیب

جلوه ساز و کل یوم هونی شان و کر
 بنماید خویش را در شکل جانان و کر
 حسن خود آراید اندر تازه بستان و کر
 میدهد ساقی می باقی به پیمان و کر
 میرسد از غیب او را هر زمان جان و کر
 زانکه هر درد جان تست درمان و کر

کرد و قاتلش صد قمری کو کو کنان
 زانکه چون عاجز نمیشد غزلخوان و کر

یار ما هر دم نماید جلوه و نماز و کر
 هر چه عیسی مرد ما را زند تا عیسا ختی
 تا یکی سازم بخان اسرار جانان که چون
 ابتدا و انتهای عاشقان جز عشق نیست

زان سبب مرغ و لم آید پر و از و کر
 لبیک آن لعل لبش میسازد و اعجاز و کر
 هر نفس آید برون از دیده غماز و کر
 زانکه آبخار بود انجام و آغاز و کر

عاجز اندر عشق جانان هر زمان کار و صفت
 آرد از هر تار و ک آهنگ آواز و کر

سحر بلبل بیدل شنیدم این گفت و کر

که قطع شد زنده پیران رسید باغ و بهار

بیاد آن لب میگون قدح بده ساقی
 طرب سرای محبت غزل چو کرد آغاز
 دل از کرشمه ساقی و عمره مطرب
 پس از کرشمه مجلس بطور جانانه
 به آنکسی که ندارد کز محفل عشق
 به آنکه حسن و جالش ندید محروست
 اگر تو بینه غفلت ز کوشش خود بکشی
 اگر چشم بصیرت نظر کنی بینی

ترانه ساز مغنی بشوق آن دلدار
 برقص مست شده همچو من بسا شبها
 شده فریفته کز دمی نمانده صبر و قرار
 بگفت پیر معنائم بو عطا چند اشعار
 کشیدار کتبهای علم چند اشعار
 درین جهان و دوران کیم ز لذت دیدار
 نواهی سردت ایدم هر در و دیوار
 جمال یار ز پیش و پس و بین و بیار

ز کار بار جهان بر کنار شو عا حبه
 رجا که یار بگیرد کهی ترا بکبتار

شد موسم بهار جهان شد پراز بهار
 نسیرین و نسترن بچمن جلوه زن شده
 فلکشت تکیه زن به بساط ز مروی
 صحرا از سبزه زار چو گل زار شد عیان
 سوسن لبزد زبان شده ساکت ز داغ
 آمد بهار لیک نیامد کنار من
 صد عرضۀ فراق نوشتم لبوی دوست
 باد صبا نوید بده از وصال او

دامان کوه زنک ذری شد زلاله زار
 با سر و شد حامل از پنجۀ چنار
 بلبل لعشقت او شده مفتون و دلفنکار
 شمشاد و شاد کشت بهر چشمهای سار
 ز کس بدیدنش شده حیران و پر خمار
 بی او گل بهار به بهیمنم چونوک خمار
 افروخته یارگاه پیر سید حال را
 ساقی بیار جام می لعل خوشگوار

عاجب ز مثال از ستم یار غم مخور
 شاید که که ملطف نواز د ترا کنار

وی خرامان بر سر بالینم آمد آن کنار
 از نگاه مست او دیوانه شد صد بهار

چون نقاب زلف مشکین از رخ خود کشود
دولت دین و دل و جان از سرش سازم
ناید اندر چشم من خوش سیرک زار جان

صد هزاران همچو من از ویدنش شد بقیه
کر مرایک ساعتی دلدار ساز و دور کنار
بس بود ما را تماشای رخ آن گلعدا

عاجز مسکین چو از لعل لبش شد بهر مند
زان سبب از لذتش دور و شغرا بدار

ای صبا نکستی از جانب دلدار بیار
بهر تسکین دل زار پریشان مرا
همچو ز کس شده ام در ره و منش حیرا
بلبل آسا شده ام نغمه سر از سر شوق
کام جانم ز فراق صنم تلخ شده
همچو یعقوب شدم در غم آن یوسف جان

خبر مقدم آن یار وفا دار بیار
موبو قصه آن طره طدار بیار
از ره لطف و کرم نامه آن یار بیار
مژده تازه بچار کل رخسار بیار
نسخه از لب لعل بت عیار بیار
به بر اندوه غم و پیرهن یار بیار

هر سحر عاحبز چون مرغ سحر نغمه کنان
الصبا نکستی از جانب دلدار بیار

باغ و بهار خوش نه نماید بغیر یار
ز بخیر کو مباشش بدیوانه صبنم
در عاشقی ملاحظه قوت و حیات نیست
عاشقه جو مست گشت از آن با و است
عاشق ز سوز سینه چو آهی می کشد
داروی در دیار بجز وصل با نیست

دلداد و نثار خواهد بحسنه نثار
چون شد اسیر کاکل مشکین تا بدار
یکبار جمله میرود عشاق بار بار
روز حشر چو خیزد خیزد پراز خار
صد شعلها در افتد در صحن روزگار
حیران ازین علاج طبیبان صد هزار

دلبر بیا که این دل و جانم فسد ای تو
دلداریم بکن دل عاحبز نکا بدار

ایکه غم داری و غمخواری مهنوز
در متاع حسن کشتی جلو ه کر
در لباس ما و من کشتی عیان
ملک دل را در تسلط کرده
در حریم سینه ام جاسا هستی
رنجی خون غریب بی کس ه
صد هزاران از گناهیست مست شد
بی نیازی تا یکی ای نازنین

دل ز من بردی و دل داری مهنوز
هم برخت خود خریداری مهنوز
دین عجب از ما و من عاری مهنوز
همچنان قصد دل آزاری مهنوز
هم بغزم سینه افکاری مهنوز
حیرتی دارم که دین داری مهنوز
طرفه تر مستی و مہشیاری مهنوز
زاریم بلنی و بسزاری مهنوز

همچو عاجب از اشک بار از تو هزار
بالب خندان شکر را بی مهنوز

به که که میخراهد آن نازنین بساز
هر جا که رخ فروزد شمع جمال او
کردم طواف کعبه کویش لصدق
باشد روان باب و چشم طمس رتم
شیرین شود ز لعل لبش کام جانما
عشقش نه قصه ایست که آرم بقید کلک

باشد مرا از نازش هر خطه صد نیاز
پر دانه وار سوزم خود را بسوزد
رفت از سرم لبشوق سبل ره حجاز
جایز بود لبطاق و و ابروی آن نما
باشد ز وصف زلفش عمرم بسا در
چون شرح مینمایم این داستان از

بشکست عهد تو به و رع و صلاح را
عاجب غریب چون در میخانه دید باز

بجد الله که آن جانان عاجب
بدین حسن بدین ناز و ادایش
ز خوشبویی کجبار و وصل جانان

شده از راه کرم همچنان عاجز
تصدق مینماید جان عاجز
تروازه شده بستان عاجز

نباشد جز وصال آن دلا رام | دواي در دلی در مان عاجز

رموز عشق را از من چه پرسی
بجو از لسنه دیوان عاجز

بجهد الله آن دلا رام امروز
قرار و صبر از من برد یکبار
نثارش می کنم جان و دل خویش
غلط شد آنکه دل دارد بدل راه
بکام عاشقان شد چهره افروز
عطا فرمود آه کریم و سوز
اگر یک لحظه کرد دشت اندوز
دل پر سوز او در شغل نوز

غریبم از معان استعار عاجز
بخدمت ناظم نواب فیروز

مهرم اسرار جانان کی بود هر بوالهوس
عاشق جان باز چون بنده سلطان عشق
رهروان عشق او هر لحظه محمل سبته اند
مرغ جان عاشقان اندر هوای وصل او
خواند از درس ازل عشاق لفظ اینما
عقبازی جانکدازی نیست کاری هر کدام
پر شکر عاشق چو طوطی بنماید کام خویش
جان و دل هم جسم دهن سازم فدای یار خویش
بکام جز عاجز نباشد محرم ادب یکس
بال بنود مرد را از شهنه و میر و شمس
زانکه میشوند قوم والاتا لوا از جرس
میشو و طبران نه چون زاهد باند و قفس
زان سبب فارغ شدند از زیر و بالا پیر
کوی عشقش کی تواند زد و چو کان هوس
دست بر سر میزند زاهد ز دست چون کس
سرفرازم بنماید از وصال یک نفس

طالب دیدار و لذت عاجز بسوزا
نیست در هر دو جهان جز وصل اورا ملتمس

دوست خوردم ساغری از دست پیرغریب
چونکه پا انداختم در گوی آن از صدق دل
زنت بر لبست از دل سنازه صبر و عقل و دین
کشته ام از خانیان خویش تن خانه بدین

از دل و جان خدایش بخویش لازم کرده ام
 میهم نسکین دلم را یک آید هر نفس
 ملتئم عشقت با تقوی ندارم احتیاج
 محتسب شکسته ام بچای لقا و درع

زانکه پیش خادایش بند ام حلقه بکوش
 از درون من ندای پیروزش پیروزش
 ندیم شد جانگاز می مشربم شد سوز چوثر
 زانکه من از دست انساقی شدم بایز نگر

عاجز اما کی شوی سرگرم اندر نسیل و قال
 اما توانی خاموشی بیزرور اسرار کوش

در آمانا که آن ترک قبا پوشش
 قرار و صبر از من برد یکبار
 چه نورست این که میستابد ز دلش
 ز جوش عشق او بهر لحظه چشم
 شوم آسوده خاطر چون قبایش
 اگر چه خال خواه هم کشت لاکن

نکار موش و سپین بنا کوش
 بروی فرخ و نازک برو ووش
 زویدارش شدم از خویش بجهوش
 چو دریا آورد از کرب صد جوشش
 اگر ساز و مرا با خود هم آغوشش
 نباشد عشقتش از جانم فراموش

چو عاجز گشته ام از شرح حسرتش
 وزان پس گشته زین قصه فراموش

شمار لطف ساز نظر بر کدای خویش
 عمریست تا بنجا که درت معتکف شدم
 از محارباتی شده ام مستلای تو
 اندر فراق تو شده ام زار بسینوا

بیگانه تابکی شوی اندامشای خویش
 گاهی خوانده می ز کرم در سرای خویش
 هرگز کرم نکرده بهر بستلای خویش
 لیکن نیامدی بسر بسینوای خویش

آمالی جفا و جور بعد از همی کنی
 آخرت بر ساری بت شوخ از خدای خویش

شیوه ام شور و فغان گشته ز درد باز خویش
 عالم اندر کار من حیران و من در کار خویش

هر کسی بایا رخود در عیش و عشرت مشغول در شریعت پرستش بجای و ابرو بر اهر هر چه بر من از رقیبان مکذور و جور و جفا	بنوا افتاده در کوشه یو ابر خوشیس طرفه تر یا رم نمی پرسد که از بیار خوشتر بنیم از صدق و صفا از قامت و لار خوشتر
--	--

فتسل کر ساز و مرا از تیغ ابرو پاک نیست
زانکه این عاجب نه نمی ترسد ازین آزار خوش

شعید خنجر ابروی توجیه عام چه خاص ترانه ساز محبت لجن داودی لباق عشق تو صد فنا چو قمری رقص نه من یکی شده ام خاک بر سر کویت شراب خوار ز لعل لبش هزار اند اگر چه نکبت کلمه خار می آرد	اسیر حلقه کیسوی توجیه عام چه خاص چو عنایب کل روی توجیه عام چه خاص مگر دو قامت و بچویتو چه عام چه خاص که گشت خاک سرکوی توجیه عام چه خاص خراب ز کس جادوی توجیه عام چه خاص ولیک مست نشو بشویتو چه عام چه خاص
--	--

ز طبع عاجز شد طوطی شکر افشان
که شد بظلم غزل کوی توجیه عام چه خاص

ولا در عاشقی مردانه کن رقص لباس تنگ را از بر بدر کن هر آنجا شمع حسنش رخ نسوزد چو گلزار عذارش جلوه سازد اگر خواهی ز وصلش خانه معمور اگر جویی نشان عافیت را	بجوی یار خود و پوانه کن رقص چو رندان بر در هر خانه کن رقص لبشوق وصل چون پروانه کن رقص ایسان بلبل ستانه کن رقص هما آسا بجز ویرانه کن رقص پیرم آشنای بیکانه کن رقص
--	---

بجمع و انکھا عاجب نه من حرص
برای کو هر یک دانه کن رقص

بیا که شربت سیاهم بجز تو گشت بیاض
 بجز تو شربت و شکر هم نبات و معری تو
 دلم ز آتش عشقت همی طپد شب روز
 اگر مطلق تو از می و گر بجز زنی
 گرفتم آنکه نباشد ترا عرض بامن
 مر لیکن عشق تو ام وصل تست و ازین
 ریتغ برویتو یافتسم چو جوهر عشق

بحال غم ز کان تا بکی کنی اغماض
 همی در آید در کام جا من حماض
 کھمی مطلق نه بینی بحال این اراض
 ز شور عشق بھر حال از تو ام مراض
 ولی بعشق تو هستم معطل اعراض
 طیب را چه خبر از علاج این امراض
 چو کوزه بخت کنم از جوا هر دوا عرض

بجان عاشق صد موهجا هویدا شد
 چو بحر ذات تو از اسم و وصف شد فیاض

کر بخون دیده نویسم لبوی بار خط
 شرح بجزش چون نوشتم چشم من و کلاه شد
 ماه از حسن جمال یار من شرمند اند
 چون تصور کرد آینهک شبیه یار من
 اء عید آمد همه کس میل دیدارش نمود
 لریچه معشوقان همی باشند و عالم بسی

مرغ دل پرواز سازد و در هوا بش هم چو لوط
 نامه ام در سیل اشکم رفت چون گشتی لبط
 چون دمیده دید بر سر عارض او سر خط
 ترکش را دید از حسرت فنا داند غلط
 خبر بلال ابروی یار من نمی بینم فقط
 لیک چون یار من نمی بینم کسی نسخ منط

عاجزا از گفتگوی بار خود غمگین مشو
 عیار نبود کر ترا دلدار میگوید سقط

در ازل شد چون دل و جانم بجان منجلا
 جلوه مهر خورشیدیم بخشم خود عیان
 یافتم آزادگی از قید غمهای جهان
 در بیابان سرمه سودای عشقش خیمه زد

لشته ام بیکانه چون باشم بخوشی منجلا
 کی شود جهان و دلم با ما هر دو بان منجلا
 چون شدم در حلقه زلف پریشان منجلا
 زین سبب باشم با هوای بیابان منجلا

چون مریض عشقم و وصلیت در مان مرا
از زبان تشنگی کردم چاکهای سیرین

چون بود طبعم در ان طبعیان مخلوط
به شمع بخون صفت با اینها مانع نماد

عاجز است خون شدم روی کار ما زویر

ان شوم چون بلبل بیدل بهستان نماد

ز دیده بدین مر ترا خدا حافظ
نکا بهبان تو حق زافت سماوی باد
رخ تو چون به تابان مدام قرخ باد
همیشه مونس و غمخوار بنده خود باش

ز شور غصه و این مر ترا خدا حافظ
ز فتنهای زمین مر ترا خدا حافظ
ز شکل چین به چین مر ترا خدا حافظ
ز التفات کین مر ترا خدا حافظ

مراد عاجز است گفتی طبع تو شد

بود ز طبع حزن مر ترا خدا حافظ

ای ز خورشید جالت شمع را کشته شمع
هر گز باشد سر سودانی شمع روی تو
زاد منم مکن از دیدن دیدار دوست
در طریق عاشقی هرگز نگنجد ما و من
که وصال یا خواهی قطع نظر از غیر کن
در طریقت میشوی مقبول پیش مقبال

زان سبب پروا نخواه اگر شد ذوق سما
خواهد اول گفت چون پروا از جانر اللوداع
بخیر هستی از میمضی نداری اطلاع
زانکه دو صندین را یکجا نباشد اجتماع
کی شوی و اصل بجانان گرسازی فطاع
که شرح مستطی واری قدیم در اتباع

عاجز اگر اتصال یا خواهی مسلح کن

مکذرا زینار خود در شبیه جناس نزاع

ای که در یاد رخت هر شام سوزانم چه شمع
خاک خیزان بشو و از دیدنم زبیر که
در شب و بجز چون اهی شمع از سوز تو

در هوای شمع گفتار تو گریانم چه شمع
گاه سوزان گاه گریان گاه خندانم چه شمع
خویش را از آتش خود برفروزانم چه شمع

آتش عشق تواند در جان من صد شعله زد
از وصلت سرفرازم کن شبنم ای نازنین
تا آنکه کرد و عشق من از آب چشمم هر زبان
که مرا یکسانم دیدار بنامی چو صبح
تا یکی سوزی مرا از آتش درد و فراق

زان سبب سوزد بجز شب تا سحر جانم چو شمع
تا منور از وصلت کرد و الیوانم چو شمع
زانکه از درد و فراق اشکبارانم چو شمع
پیش خورشید جمالت جانم برانجام چو شمع
ببین که جانم سوخته هم حبیبت و اما نم چو شمع

عاجزم از درد عشقت لیک هر شب تا سحر
در خیال و صفت حسنت لب بجنبانم چو شمع

خورشید جهان تاب رخت گشت چو طالع
عکس رخ ز بیا تو دیدیم هویدا
روی تو شده قتل و ابرو تو محراب
از نور رخت جمله جهان گشت منور
سبای تو شد مطلع انوار الهی
ظاہر شده کریمه بالاف مظاہر

ذرات جهان گشت ز انوار تو لامع
چون شیشه دل پاک شد از لک مواع
زانیم همه پیش رخت ساجد و راکع
تجانه و هم مسجد و محراب و صواع
درکش نتوان یافتن از شرح مطالع
لیکن بنود همچو شبه مظهر جامع

بردار نقاب از رخ زیبای تو امروز
کز وعده نرزد انشود عاصبه قانع

ای سینه ام ز بجز تو شد داغ و داغ
زلفت بگرد کعبه رویت چه ریز نیست
دیدم چو خال بر رخ تو کرده ام خیال
چون خط سبز دیدم بر کعبه دار تو

کاهی ز لطف خویش زور دم بده فراغ
از حد و لاوری که بدار و مکف چراغ
اندر حرم بلال شد و یا بباغ ز باغ
زان ترک کرده ام ز تماشا و سیزغ

بر خطه می سداید اشعار پر خمار
عاجز چو نو شش کرد از ان خم تو ای باغ

تا جلوه کرد حسن و جمال تو از کشف
چون یافت از حجبین تو نور یقین حق
از غیر جمال از خست جمله روشن اند
از بحر بی کنار که بسیار موجهاست
از شوق ذوق لغت سرایت و جمله کس
معبود و جمله عالم و مقصود هم توئی

برخواست در دو عالم صد شور و صف
ساجد شدند جلوه ملائک ز هر طرف
خورشید و ماه هم نجم و در هم حذف
از موج تست جمله جهان چون جباب و
بعضی بالا و بعضی بچک و وف
عارف هر انکسی است که پرسد بدین سر

فتاند دست عا حبه بیچاره از جهان
چون دامت لصدق و صفا ساخته کف

زهی سر تو مزین بتاج عز و شرف
چو در لباس ابوالبشر جلوه فرمودی
چه نسبت است بحسن تو حسن خوبان را
بارزوی متاع و صالت از سر شوق

ز حسن تست لبعالم هزار شور و صف
شدند ساجد تو جلوه ملک زده صف
که گوهر شصوار و جمله مسجود حذف
کنیم نقد دل و جان خویشتن و کف

چه مدح حسن تو سازد زبان قاصر من
که از شنای تو عا حبه شد اهل سلف

در هوای عشق آنجانان پریشانم چو زلف
خویش را اندر تلاش یا خود کم کرده ام
بزم معشوقان عالم روشن از شمع شش
می بخادم آرزوی از تاب ویش زانکه مر
شاعران احسنت فرمایند بر اشعار من

واله و شیدا شده بر روی جانانم چو زلف
بهر حست و جوی خود بر خویش جانم چو زلف
دو دمان روی آن شمع شبانم چو زلف
سبیل لب خشت آن چاه ز نخلد انم چو زلف
زانکه من در مدح جانان عزیزانم چو زلف

عا حبه احوال پریشانی خود و هر زمان
موبودر گوش جانان عرض کرد انم چو زلف

چو غرق گشتم در بحر بیکران فراق
در باغ غم عزیزم بسیر رسید و کنار
کنون که صبر و قرارم برفت از دستم
چو رفت عیش و نشاطم پیاد در غم او
چو دید مرغ دلم ز فلک پریشان حال
همیشه تا ابد آباد باد خانه و وصل

نماند بعد ازین طاققت بیان فراق
کمی ملطف نیاید بر زمان فراق
همیشه انهد سرایم ز داستان فراق
شدم به تنه و فریاد همسان فراق
بست بال و پریم را بر بستان فراق
خراب باد بھر محطه خانه فراق

زور و عشق بھر محطه عاجز مسکین

غذای خون جگر میخورد ز خوان فراق

آشدم من بنده نذران عشق
چون شدم آواره و خانه بدوش
بیسرو سامانم از اسباب عیش
از بری کوهر و وصل کنار
جان براه عشق جانان با حشمت
باضیافتگی عالم کار نیست
خوان مارا من با خوان داده ام

سر فرازم ساخت آن سلطان عشق
یافتم صد قدر در دایوان عشق
بس بود مارا سرو سامان عشق
رفته ام در بحر بی پایان عشق
گشته ام اندر جهان جانان عشق
زانکه هستم از ازل جهان عشق
خون دل نوشیده ام از خوان عشق

همچو عاجز تر کرمم از ورع

تا شدم از حلقه مستان عشق

حجاب سبیم هر که شد عشق
دوئی شد و در وحدت رونما شد
همین عاشق و معشوق دیگر
سبق چون کتاب عشق خوانی

موج گشت هر جا وجه مطلق
فد بق الباطل آنجا ره الحق
که از یک مصدر اند آن هر دو عشق
بود ظاهرا هر بتو اسرار مطلق

بجز عا حسیب ندانند سر عا حسیبند

چه دانند دست در دانا مرد احمق

ای سنان تو گفت از د پال

هنگام سواری برداشت

قرب تو مقام قاب تو سین

بردار نقاب از رخ خویش

از نور جمال خود خندارا

تو لاک لما خفت افلاک

ارواح پیغمبران از دست تراک

معراج تو خفت پای افلاک

شد سینه من ز بحر صد چاک

و ده جلوه بعا شقان غمتاک

و صفت چه کنند زبان عاجز

برتر شده زوهم و ادراک

ای شه ذوالعطا سلام علیک

بر فلک جمله ملک کو یان

گفت پیغمبران شب معراج

بلبلان بهشت از سر شوق

همه خاصان و هر همجو نجوم

هر دو عالم ز نور تو ظاهر

دی مه پر ضیا سلام علیک

ای رسول خدا سلام علیک

مرحبا سید سلام علیک

همه نعمه سرا سلام علیک

انت بدر الدجی سلام علیک

انت نور المعده ی سلام علیک

سوی عا حسیب به بین بلطف و کرم

ای شه اسبیا سلام علیک

در غم توجان کدازم چون نمک

داروی درد مرا جز و عسل تو

ماه و خور از سن تو شره مندواند

پیش خورشید جالت شد هوان

بهشت شب به حال زده تا تمار

نیست اندر سر حشمت ارض و فلک

چون نباشی آفت ملک و ملک

چون نباشی آفت ملک و ملک

جای تو عاجز نماید چشم خود لیش
از گرم بروی نشین چون مرد کس

خیالی ساز و این طبع محیل
سپار و از زو شخص باز نگرم
بلی خوش گفت بهر آنکس که گفت
سراپا خوبی از سرتا بپایش
چو پیوند هم بدان زلف از ازل شد
نکا هوش بنده ساز و نیز و سیم

ولی ز سدیدان زلف مطول
شد آخر در تسلسل او مسلسل
که ناقص کی کند وصف مکمل
مخلل کی کند او را مختل
که کرد اند مقدر را مبتدل
چو می بیند بدان چشم مکمل

هر آن مشکل که عاجز را در افتاد
نگرد وصل ز تلویح و مطول

ای لب لعل تو همچو سبیل
وانه های خال تو هم دایم زلف
تاوک مژگان تو در هر طرف
آتش سحیرت بجایم شعله زد
راه پر خوف است و منزل دور تر
من نمیدارم مجال وصف تو

کعب لب حشکان خود فرخ سبیل
مرغ دایم است او کانرا خوش دلیل
صد هزاران همچو من دارد قلیل
باغ گردان آتش را چون خلیل
پای من لنگ است و زاد و بوم بلیل
زانکه میداری جالی بس جلیل

عاجز افزاید و زاری تابکی نه
خاموشی میبایدت از قال و قیل

ای ز حسن روی تو شسته تابان چل
از لب لعل تو هم از گوهر دندان تو
از نکا هست مرده های بد حیات جاودان

وز قدر عنایت تو شد سرو زارستان چل
در بدریا منفعل شد لعل اندر کان چل
باشد از اعجاز چشمت چشمه حیوان چل

افت ملک و ملک شد حسن بی انداز تو

میشوند از ویرین ویدار تر زبان نخل

عاجبند آتاکی بر صف یار خود رانی سخن

زانکه چون تو شاعری صد شد بوضفان گنج

مازل بجهت زلف بستیم
پیمان عشق نوشش کردیم
امین شده ایم از بلا
زاهد نکتم ملامت عشق
عمری به نشاط میکذاریم
شکرست که در هوای جانان

پیوند ز این و آن بستیم
پیمان صلاح را شکستیم
چون پرور یار خود بستیم
معذور بدار چونکه بستیم
چون مست زباده استیم
از نام و نشان خود بستیم

مسرور شدیم همچو عاجبند

از حرص و هوا چو دست بستیم

از دل و جان فدای دلداریم
نغمه سنجیم بر کل و لیش
زادگان مشغول بصومعه اند
از دود عالم شدیم میکانه
نه نایسیم میل سلطانی
نه بجویم قصه و جور جنان

واله و مستلای دلداریم
بلبل خوشنوا می دلداریم
مستکف و رسرای دلداریم
چونکه ما آشنای دلداریم
از ازل چون کدای دلداریم
طالب یک لفای دلداریم

درد مست آوردیم چون عاجبند

منتظر از دوا می دلداریم

بجن آباد پنجاب است یارم
بود یارب کدامی سیه القدر

که اندر عشق او بس بقرارم
که آید آن کجرا اندر استارم

لطیفی و به پیری و جوانی
اگر فرزند و محب منم بدیدند
و روغن یک خون همچون حنا شد
ز سوز عشق او منتظر گشته

بجز وصلش نباشد انتظارم
و بهند انصاف بر احوال زارم
چه شد که سبزه گران بیزان دارم
نخ ترسم از روار و بهارم

چو یارم خواند عا جراز سر لطیف
لبس جزو رجهان شد اشتها بهم

چو من از خویشتن بیکانه گشتم
بجانان چون سپردم جان خود را
بر ندی مسیکه تارم روزگاری
مردم از ازل پیر معشای را
چو شمع حسن یارم محفل آراست
ز من آموز رسم عشق بازی

بروی یار خود دیوانه گشتم
ازین رود رجهان جانانه گشتم
بصورت سردی مستانه گشتم
چرا از مسجد و تخانه گشتم
ز راه صدق چون پروانه گشتم
که من واقف ازین افسانه گشتم

اگر چه عاجزیم در کار دنیا
ولی در عاشقی مروان گشتم

شاهد حسن تو در کون مکان می بینم
من چسان سرو تکاشای عذارت نکم
در هوایت دل من تازه در میگرد
بهت در رفقه بهد ما مسجد و تخانه روا
من بخشم دل خود غمزه جادوی ترا
که بهید پرده زار من در خسته اندوختی

پر تو نور تو در جمله جهان می بینم
چونیکه رخسار ترا باغ جستان می بینم
شد الحمد ترا جان جهان می بینم
زانکه انوار تو در حسن بتان می بینم
عذرت نقد دل پیرو جوان می بینم
بگواه حسن تو در عین عیان می بینم

بست یل عاجز یچاره ز دست نالان

بلکه در جمله جهان خورد و فغان می بینم

جز گفتگوی بار نه در گوش میکنم
 ذکر حبیب کردم و روزبان خویش
 مستانه شراب از در تخته سانه میخورد
 هستم غلام حلقه بکوش بکار خویش
 روز ازل که یار مرا کرد در کنار
 افسانه ها که پیش تو اظهار کرده ام

قیل و مقال خلق فراغش میکنم
 خود را ز ذکر دیگر خاموش میکنم
 من باد نای لعل لبش نوش میکنم
 زان حلقه محبت در گوش میکنم
 اکنون چگونه غیر در آغوش میکنم
 فی باجرانی امشب بلدش میکنم

ای خان ماتر جسم بر حال عاجزم
 بشنو که این خروش لصد جوش میکنم

من طالب جمال کمال تو گشته ام
 هر سود و دان که شتم بهر تو گشته ام
 جائیکه دیده ام کل در جان بآمین
 چون ساختم نگاه بسرو سهی بباغ
 از هر شکر لبی که شنیدم کلام خوش
 بجستی که از مجالس علما شنیده ام

در جستجوی ذوق وصال تو گشته ام
 هر جا که رفتم ام بنیال تو گشته ام
 دیار و عارض و حظ و خال تو گشته ام
 اندر هوای تازه کمال تو گشته ام
 من در خیال قیل و مقال تو گشته ام
 متفکر جواب و سوال تو گشته ام

عمرم همه اگر چه بدین عاجب زی گذشته
 در آرزوی حسن و جمال تو گشته ام

همیشه طالب دیدار گشتم
 هر آن وقتیکه نافرمانی به برید
 چو دیدم سینه نظیر طاعنه از رخ
 بسرو دل را لبش همچو شیری

بجان و لدا و دلدار گشتم
 لبش آن حسنه خو نخوا گشتم
 درین کفر از گشتم
 لعلش و لبش و لبش گشتم

چو بلبل هر سحر از جذبه عشق
چو مجنونم لبودای مصالحت
فدایش کرده ام دین و دل و جان
چو از من سرزند حرفی ذکر کون

شماره دوازده کلاه کشته
اسیر کاکل خندار گشتم
چو محو اندر جمال یار گشتم
مشو ما رفیق کزین لاچار گشتم

چو عا جزا میسزم از مهر بد اندیش
چو دور از صحبت اغیار گشتم

لقاب از رخ و اکن که پس پریشانم
سران چو بلبل بیدل مرا ز کار و دست
برخشم مدعی مانع خیال بتان
غلام حضرت عشق ز روز میشتا تی
زور سر عشق گرفتم سبقت چو شمس رخت

چو شیشه بر رخ مه پاره تو چیرا نم
که هر سحر مکهستان تو تر خوانم
جمال چهره تو قاطع است بر ما نم
نازده اجبت با کافر و مسلمانم
بمفظ کشت از ان هفت سیم قرآنم

بحال عاجبم من رحم کن که ای دوست
که سینه ام شده بریان و دیده کریانم

چو از جام فنا مخمور گشتم
انا الحق و در کروم هر سحر شام
تجلی کرد چون انی انا الله
بهر آینه سببم روی خود را
دل و جان داده ام جانان خود را

ز قید هستی خود دور گشتم
بدار سرمدی مضور گشتم
درین دادی دل پر نور گشتم
بان و پدار خود سرور گشتم
ز قید آب و گل مجبور گشتم

چو یارم خواند عاجبم از سر ناز
لباس بر زور جهان مشهور گشتم

فارغ از هر کس و زیستن شده ام

چونکه من بی خبر ز من شده ام

مسکنم وحدت است و در کثرت
و رتمنای لعل شیرینش
در کستان حسن کز و لیش
اشکبار آدمم چو ابر کعبه
عاشق عشق آدمم ز ازل
در خطایر آدمم ز عالم غیب
مرشد عشق و من مرید اویم

بفریبی جلا وطن شده ام
همچو نر ما و کوه کن شده ام
همچو لبیل ترانه زن شده ام
مازکی بخشش هرچین شده ام
کرچه اکنون بقید من شده ام
در لباس تویی و من شده ام
دور از غیر خویشتن شده ام

عاجبنا جزئی آن ولدار
از همه فقه بی سخن شده ام

ایک پیارا از آن زکس بیار توام
حاجتی نیست مرا بندگی و بر و حرم
و رتمنای مناع و صلت از سر شوق
بند و عشقم و زینت جهان از اوم
روز محشر نبود و سیل دلم سوی جهان

کشته تاوک آن غمزه خوشخوار توام
ساجد طاق خم ابروی جنت از توام
لقا جان و رکعت خود کرده خریدار توام
زانکه و لبسته آن طره طرار توام
چونکه از روز ازل طالبیدار توام

کرچه عاجبنا شده ام در ره عشقت صفا
عید انجمن که من عاشق سه شاد توام

ما جای خویش کوشه میخانه کرده ایم
روز ازل بیار چه کشتیم آشنای
از حلقه سلاسل کیسوی تابدار
هر که که رخ فروزد شمع جمال او
از جذبه محبت آن لیلی زبان

زندیم و قوت ساغر بهمانه کرده ایم
خود را ز جلد عالم بیگانه کرده ایم
ز بخیر بھر این دل دیوانه کرده ایم
خود را ز سوز عشق چو پروانه کرده ایم
مجنون صفت مقام بوبرانه کرده ایم

ولداوه نجا و زاعینا رفا ر غیم

جایز القصدی سر جانانه کرده ایم

از سبب دین و کفر چو آزاد گشته ام

عاجب سبب دین چه جراتت مردانه کرده ایم

بیای که بی تو شب و روز از میگیریم
بیار آمد هر کس بیار خویش رسید
بباغ میرودم از بجز سیرالاله و گل
برای دیدن شمع جمال روی ترا
تیل چو شمع ز سوای شمع گفتارت
بارز و بیتوای شمسوار محبوبان

ز درد حیرتوای عجب ساز میگیریم
بجیریم که چو ابر بهار میگیریم
به یاد و رویتوای گلزار میگیریم
ز سوز عشق تو پروانه وار میگیریم
و شام تا بسحر اشکبار میگیریم
بره کنده از تو من خاکسار میگیریم

ببین ملطف و کرم سوی عاجز مسکین
که در فراق تو لسیل و نهار میگیریم

ما دل تبه دل برار میگیریم
جان در حسم کیسوی تو بستیم
پیراهن زهدی فشر دیم
در کوی تو چون کذر نمودیم
مستیم ز خویش گشت بیهوش
سبرغ ز کوه قاف قر پییم

از قید وجود خود میگیریم
پیوند زاین و آن بریدیم
چون عشق را بجان خریدیم
از صحبت عیند با فشر دیم
یک قطره چو از لب چشیدیم
در اوج هوایتو پریدیم

چون عاجب بنوا می مسکین
عزالت ز حجابیان کذبیم

دوشش در آینه خویش تماشا کردیم
شکار از حاشیه محرم حشاش کردیم

ساحا آینه نیت زنجار میگیریم
ممن و دل از قضا و قدر افتادیم

سبب سلب تجرد چون سبب و بدیم
گشته ام فارغ از اوز بنی شخص
عین دریا شده این موج و جها بمیقین
شده معلوم که این هستی مامو هم هست

ترک از مسجد و نذر کلیسا کردیم
چونکه پیوند بدان زلف چلیپا کردیم
چون بچشم دل نظاره دریا کردیم
چونکه دیدار همان محصوره زیبا کردیم

همچو عاجز شده ام فارغ از سود و زیان

لفظ جمعیت دل چونکه هیا کردیم

من که از درد فراق تو بجان آمده ام
بسکرم کرد چو آن خنجر ابروی ترا
صرف شد زندگیم بر دور تو همچو سگان
زاده پسندیده رند خراباتی را

شهره شهرم بدنام همچنان آمده ایم
زین سبب هر دم باشور و فغان آمده ایم
لتداحی که از خیل سگان آمده ایم
زانکه می نوشم و زباده کشان آمده ایم
بن به عشقم و ز دیر معشایان آمده ایم
بر در عشق تو انا و جوان آمده ایم

مکتب توبه مفرامین مست و خراب
گرچه عمرم شده آخر به نجات بدتم

که از لطف بین سوی من عاجز دارم زانکه از در نعمت ناله کنان آمده ایم

چون بسوی خویش می بینم مجزایان نمی بینم
روز و شب معلّم را بچشم دل همی بینم
اگرچه صد هزاران مظهر حسنی است زی طاهر
هر پیش کعبه جانست درویش قبله بها
خوشی و انگشت در عالم جالش زانکه در می بینم
چو دیدم روی آن کلخ چو سان منیم باین و آن

بهر سو بنگرم جز آن شه خوبان نمی بینم
که نور واجب مطلق بجز امکان نمی بینم
ولیکن جامه اسما بجز انسان نمی بینم
از آن جز روی زیبایش باین آن نمی بینم
جها را بر رخسار چون شیشه جز حیران نمی بینم
بسوی لاله و گل سنبلیلی بجان نمی بینم

بجانان جان چو بخشیدم لباس یار پوشیدم

چو عاجز هر چه می بینم بجز جانان نمی بینم

ایرخت مهریست یا منتاب یا نوز جهان

عارضت شمع سبب است یا مع جنان

حقه لعل لبست یا قوت یا تنگ شکر
زلف مشکین ترا تعبیر سازم باغبیر
قامت را گلین نوخیز خوانم یا الف
مطلع الوار سجانی شده پیشانیست
نکته از گلشن را زنت حال دل کشت
چشم تو جام می یابز کس شعله است این
ابروت محراب پاکانست یا قوس و قزح

گرچه عاجز کشت ام در مدح انجلمان

ایرخت خورشید تابانست یا باغ جنان
از کمان ابروت یک چشم پر امنون تو
گرچه رویت بیفزوزد ز بام قصر خویش
گریدین کلرخ گذر سازی بباغ از بهر سیر
مکنت کبوی تو کرد و چو همراه صبا
چو بیدار جمالت والد و اشفت ام

عاجز اسودای بهمت شد پیر از آتش

انجیل کشته زخمن عاصنت کل در چمن
ز کس اندر بوستان حیران شده از چشم تو
از لب شیرین تو صد جان شیرین عاشقان
عیسی آسامروده را زنده کند گفتار تو
سوسن از مدح زبان با صد زبان قاصر شده
پرده غنچه در دندان خنده جان بخش تو

یا بود سر چشمه آب حیات جاودان
یا بشاخ سنبیل با پیام هر انس و جان
یا مکر تخیل سرفراز لبست با سرور و ان
یا صباح میض یا آئینه صاحب دلان
یا که زارغ بارغ جان یا مردم چشم جهان
غمزه ات شد فتنه یا باوک برای عاشقان
یا بلال عید یا شمشیر خوشم یا کمان

میخورد حسرت ز شعرم شاعر بندستان

قامت همچون قیامت کرد شوراند جهان
میند تیر خدنگ غمزه ام در هر زمان
شهر پر غوغا شود ماهی برآمد از آسمان
هر طرف از بلبلان خیزند صد شور و نغان
واله و پر تاب گرد و مرغ جان عاشقان
حاش شد جز رخت بنیم بسوی این و آن

کشت ناز عبال در عالم ازین سود و زیان

می برد از زلف مشکین بر شک مشک اندر خنجر
آهوا از شرمین کی به بخت کشته بیو طن
ساخته بر باد چون وز باد اندر کوه کن
چونکه سازی از لب شکر شکن پر دین سخن
سک و دندان تو برده آب از در عدن
میخورد آسیب حسرت سبب از سبب قن

کرد سرو قامتت چون قمری کو گوکنان

از گلستان جالت عاجز بیدار صفت

بهمدم من و مدام از خانه می آید برون
گوهر جانان بدرج جان بخان میباشتم
شمع رخسار شش که هر جارخ برافروزد جز
گاه حسن خویش را بر کل تجلی میکند
گاه خم و گاه ساقی گاه کرده باده نوش
که لباس عاشقی بر خود هویدا میکند

گاه عاجز را همی خواند به بزم وصل خویش

صنای نقاب کامل از روی خویش واکن
تا کی نهفته داری از من جمال ویت
ای ماه برج خوبی بر دار پرده از رخ
نه خانه چون زلیخا کردم تشرار راحت
بر لب رسید جانم شد تلخ و خشک کامم
بیگانه گشته ام من از خانمان و ز خویش

عاجز غریب سکین از بحر است عکین

خوشا آنکس که شد در عشق جانان
ز تاب روی او در جعد مویش
ز کله خسار آن نازک کهنالی
با فنون سازی بهای میسگون
کنند پر خون چو غنچه دامن خویش

هر طرف با صد شغف نغمه زنان هر مردون

هر زمان نوحه زنان غلغل کنان و قصص ن

بهر تاراج دل دیوانه می آید برون
لیک از چشم ترم چون دانه می آید برون
هر نفس از خانه چون پروانه می آید برون
که بشکل بلبل مستانه می آید برون
که بطرز باده و پیانه می آید برون
که بطور دلبر و جانانه می آید برون
گاه از کاشانه چون بیکانه می آید برون

بکدم چو صبح خندان آفاق پر جنبان کن
در دم بحد رسیده بھر خدا واکن
عشاق را بخت مفتون و متلاکن
یکبار یوسف جان نظری باین کداکن
یک قطره از لب خود در کام خشک کن
از لطف گاه گاهی با خویش آشنا کن

باید تصدق سراور از غم رها کن

اسیر حلقه زلف پریشان
گذر ساز و زبند کفر و ایمان
چو بلبل هر زمان باشد غزلخوان
بود چون ز کس بیمار حسیه ان
همی سازد چو گل چاک کریبان

ز شوقش اشک خون ابر بهاری

از در و بجز جانان هر سحرش نام

دل در چین زلف آن بت چین

فراغت یافتم از سیرستان

ز قرآن رخت خودم چو آیت

دل شویده ام شد شهر هجره

دل و جان میکند عاجز تبارش

شد موسم بهار نیامد بخار من

آمد بهار بار بار آرمیده شد

شد لاله زار اندر دامان کوه ما

من خاک راه آن بت طناز گشتم

با آستین صحرایم اختلاط

عاجب ز بوی بار غم یار گشته ام

ای که کلزار می رخت بنکر زار جسم من

کرد از باران فروز و دانه لیکن چشم من

سبیل اشک چشم من هر کس که می بیند چشم

خاک خواهم گشت هم خاکم نماید و جهان

در حریم سبز خود جای تو به نمود و ام

بریزد خون دل از جیب دامان

چو عاجب ز دنیا بدستور افغان

شود چون مرغ دام افتاد و غمگین

چو دیدم بر عذارش خط مشکین

بیان سازیم از آن صد شرح نگین

نه چون بودید چو پاسبان و فرزند

اگر بود سخن از لعل شیرین

کلهها شکفت و نیامد آن کلبه زار من

در حیرتم که بار نشد در کت من

بارم نظره کرد بدین حال زار من

نماید که پای لطف بخد بر عذار من

امیدوار آنکه نماید شکار من

فسوس آنکه نامد آن غمگین

وی قدت و بگو بهین در جو بهار جسم من

چونکه میبارد و فرون کرد و غبار جسم من

چشم می پوشد بحیرانی ز کار چشم من

لیک ماند در جهان این یاد کار چشم من

که ز لطف خود و را از رکب زار چشم من

چشم من از خار خار بجز تو پر خارش

عاجب ز من از بصر حق کن دور خار جسم من

می برم از شور عشقش سر صبحای جنون

در هوای آن پر پر گشته ام خوار و برون

صد هزاران مجنون اندر تاب ویش شاد خراب
زلف او دام است خالش کشت همچون دانه
از خیال لعل شیرین جهان پر شور شد
جله خوبان جهان با سر و قد خویشتن
گرچه کشتم دانه و شید اچو بلبل سبزه
با چنین حسن و لطافت کس نباشد در جهان

عاجز از قیاسی در گذر تا میرسی

غرق در بحره مین ذاتم من
خوانده انما زور کس زلال
گاه اندر طواف کعبه شوم
در مساجد بو عطا پر دازم

همچو عاجز شده اب مینوشم

ای قامت رخسای تو رشک بهی سرور دانه
گر بدین کلودی خود سازی کذر اندر چمن
از چشمه لعل لببت شد کام جان من شکر
ای منور هر دو عالم از جمال روی تو
ماه عید آمد همه کس میل دیدارش نمود
گشت صبح عاشقان چون ماتم شب دیده رنگ
گشت دشت عاشقان همچون گلستان چمن
نیست بکدل در جهان از دانه های عشق تو
باشیدان محبت کار عیسی میکنند

صد چو لیلی کشت اندر جبهه مویش لیلگون
بر امید دانه افتاد غدر دامنش فزون
صد چو فرمادند کشته غرق اندر بحر خون
پیش سر و دل بایش همچو نون شد سگون
ایک عشقش طوطی طبع مرا شد سیمون
شخص پر غوغا شود هر که می آید بدون

در مقام لایحان نون و لایم بحر نون

متصف با همه صفاتم من
فارغ از جمله حیساتم من
که بگرد منات و لایم من
در میان شیخ صومنا تم من

گرچه با صوم در صومنا تم من

وز زکس حیران تو حیران شده جلا جهان
کز دد عاکوی رخت صد بلبل بنیانان
گشت از شمیم زلف تو خوشبو مشام عاشقان
وی مشام عاشقان خوشبو ز غبر بوی تو
ماه عید عاشقان شد گوشه ابروی تو
چون حجاب لعل کلین شد حجاب روی تو
ریخت خون عاشقا چون زکس حادوی تو
بلاک عالم شد اسیر حلقه کبوی تو
چون نسیم صدم آید ز راه کوی تو

اگر در سر و قامتت هر لحظه عاجز بینوا

ایکه عزم گشت ز خرد و هوای سدی تو
روز محشر جانب طوبی ندارم احتیاج
کر چه دورم از وصالت لیک هر جا میرم
خوب زیبستی ولیکن خوابداری غیبت
جان من در پیچ زلف تست کم کن شاداش
تازه گلها نیکه خوشتر ز بک اند و خوشبود چمن

سجده سازد هر کسی با قباله بیت الحرام

جانا بیا که با و اصد جان فدای تو
حاشا که جز تو بنیم از چشم دل که چون
بیگانه ام ز خلق همه بل ز خویشتر
سیر جهان بکار نیاید لباشقان
جور و جفا که از تو رسد همچو نیست نیست

عاجز بکل بعد از تو چون عند لب هست

ایکه بمنون ست عالم در تهوای رویتو
بهر طوف جانمن شد قفسه رویتو بس
گشته ام غواص اندر بحر بی پایان عشق
نیست مایل این دل محزون من با این دایه
هر زمان افتان و خیزان میروم از در و خوشتر
مطلب عشاق بنود سیر گلزار جهان

عالمی مشغول اندر کار بار خدیشتر

همچو تهری مسیحا پیر لوطه کو کوی تو

چونکه خواهم خاک شد خاکم برا هکوی تو
زانکه باشم زیر ظل قامت و بجوی تو
چشم بکشایم بکوئی خاطر دم در سوی تو
کاشکی چون روی نیکو بود نیکو خوی تو
لباسد کههای جانمن بنابر موی تو
نابادم خوشتر بخیر خوشتر نکی و خوشبوی تو

سجده عاجز بحراب هم ابروی تو

دارم هوس که خاک شوم زیر پای تو
میکم ز بھر تست حیاتم برای تو
چون گشته ام ز صدق و صفا شنای تو
زیر که طالب اند سیر سزای تو
چون نیست هیچ احسان خوشتر از جفا تو

هر دم ز سوز عشق کند هو و دماستو

صد چو سلی شد اسیر حلقه کبوسوی تو
ساحبم در پیش محراب نسیم ابروی تو
غوصها خوردم برای کوهر لولوی تو
کافر آنکس که نمایدیل دل جز سوی تو
آمار بسمل نمودن غمزه جادوی تو
زانکه از فرو و دس خوشتر منماید کویتو

عاجز بچاره اندر شغل ما و بهوی تو

ای هر دو کون قطره بجز انوال تو
کس نیست در جهان که بچینه تو میرسد
کرد بیان ز صولت تو گشته صم بجم
تفسیر حسن تست ز حد بشر برون
کرد شکفته غنچه جان حزن من
چون شاه عشق بر دل من خیمه زن شده

خورشید زره نیست ز حسن و جمال تو
افهام قاصد از وصف کمال تو
خواص پر هراس ز جاه و جلال تو
من کیستم که سازم تقریر حال تو
هر که که یارم قسبل و مقال تو
هر دم کنم بطبع خیال خیال تو

عمری گذشت عجب بیچاره بدورت
سایل بصدق دل شده پیر وصال تو

ای قبابی دلبری بر قامت و بجوی تو
حسن خوبان جهان از آب حنت تازه شد
قبله دل کعبه جانم شده مهر رخت
از فسون چشم تو افتانم در خانه ما
هر طرف هنکامه دل بستگی داری بیا
سیر کلزار جهان نماید بکار عاشقان

ما هر دیان را فروغ از آفتاب روی تو
زانکه آب دلبری هر سو روان از جوی تو
سجده کاه راستان طاق خم ابروی تو
کرد سحر سامری آن غمزه جادوی تو
مرغ جان عاشقان شدند دکیسوی تو
زانکه از کلزار می نبیند خوشتر کویتو

اصد نه اران کلخان آشفته کلان لفت
ایکه حسن خویش را خود آشکارا کرده
بی نشان بودی تو همچون کنج اندر کنج عجب
کسوة معشوقی از ناز واداپوشیده
چون جمال خود بطرز یوسفی کردی عیان
از لب شیرین چو خشیایدی شیرین قطره
چونکه لیلی را ز تیغ زلف خود نواختی

زان سبب عاجز شده آشفته خوشبویتو
خویش را بر حسن خود مفتون و شب اکرده
در همه نام و نشان خود را هویدا کرده
هم لباس عاشقی بر خویش سپید کرده
غارت افتد دل و جان ز لبت اکرده
شور و شرور جان صد فریاد بر پا کرده
جان قیس از مشکبویش پر ز سودا گرفته

لوزر خسارت نمی کنی بجز میان عرش و فرش

چشم هر کس از تماشای جالت عاجزست

یارم ز کنج عزلت برون برآمده

در کسوت حروف نمایان پیشوی

که شد بطور سین و کهی بده امین

که در نماز و گاه چو صوفی برقص باز

که صورت سراب کهی موج که حباب

گاهی بجای شاه کهی کسوت کدا

گاهی بحسن خویش بود لیلی زمان

که اسم با مسمی شیرین صفت شود

در برقبای لوزر جمال خدا نمود

یارم بهر نمونه نمودار آمده

عالم چو تاب سطوت دیدار او نداشت

آینه ساخت بهر تماشای حسن خویش

تا جلوه کرد اندر اسباب دلبری

گاهی بوصف عاشق بیدل شایسته

مضمر و ارکعت انا الحق لبشان خوشتر

عاجز خلاص یافت ز نام و نشان خوشتر

لوزر ازل چو اندر اسکان برآمده

خود لاله و گل و ریحان سبیلست

خود دمی و خود مترل خود ذات مرست

حیرتی دارم که چون در صحن دل جا کرده

قابل دیدار خود این دیده ام را کرده

در هر لباس و صورت موزون برآمده

که جلوه کر معنی و مضمون برآمده

که گشت طین و گاهی زیتون برآمده

گاهی ترانه ساز بقا نون برآمده

که صاف آب و که خود جیون برآمده

که مهر و گاه ماه بگردون برآمده

که قیس و در صورت مجنون برآمده

گاهی بکوه غم شده محزون برآمده

عاجز چو دید و اله ز مفتون برآمده

از خفتی بصورت اظهار آمده

در اسم و وصف بهر پدیدار آمده

بر عکس خود و عشق دل افکار آمده

زان پس بر خشت خویش خریدار آمده

گاهی بطرز دلبر او دلدار آمده

از حکم شرع خود دسبر و ار آمده

چون در کمند زلف گرفتار آمده

در هر لباس صورت شهرشان برآمده

خود بجزیر خود بهر کستان برآمده

خود در ظهور آیت و شر آن برآمده

ساجد شدند جسمه لایک چه خاص و عام
که در لباس قطعی و عوی انا نمود
که صورت خلیل شد و نار نور کرد
تسخیر کرد آدم و دیو پری همه
در کسوة مشیج لباس مرده زنده کرد
خود در لباس بوبکر هم عمر شده
گاهی کلیم و گاه نظام است فخر دین

چون در لباس شاه خدا بخش شد عیسی

ای لصد نماز و ادا جلوه نما آمده
گاه گل کشتی و هم رونق گلزار حبان
گاه در منظر عشاق شدی جلوه نما
لامکانی و زهر نام و نشان ازادی
طایر قدسی و از وحدت پرواز روی
ده چه بیرنگی و شد از همه تو رنگ عیان
هر چه آید بنظر نیست بجز ذات و کر

گاه چون عاجز بیچاره کنی سیر نیاز

خوبی چهره زیبای تو سبحان الله
صد دل مرده شود زنده ز ذوق سخن
بهر آشفتنی حال پریشان مرا
بهر تفریح دل سوخته گرمی عشق
شاهد موی میانی و سر اپا نازی

چون در لباس حضرت انسان برآمده
که در لباس موسی عمران برآمده
که شد ذبیح و نسبه قرآن برآمده
چون لباس شاه سلیمان برآمده
خود شکل احمد شاه شاهان برآمده
هم خود بشکل حیدر خوشنشان برآمده
که نور که جمال بهت ن برآمده

عاجز بدید و اله و حسب ان برآمده

سرو قدی ماه رخ و ماه لقا آمده
گاه بلبل شده و نغمه سرا آمده
گاه در شکل بتان حسن منزه آمده
با همه نام نشان در همه جا آمده
بهر نظاره کی اهل صفا آمده
طرفه بچونی و با چون و چه آمده
عین اشیا بی و ز جمله آمده

گاه از ناز لصد جو و جفا آمده

جلوه حسن دل آرا بتو سبحان الله
معجز لعل شکر خائیتو سبحان الله
بوی آن زلف سمن سایتو سبحان الله
سایه قامت رعنائیتو سبحان الله
ایخو شاناز سر اپایتو سبحان الله

عاجز از روز ازل گشت چشمت مخمور

ایرخت کافور زلفت مشک و عنبر آمد

یا که شاه زنگ به هم شکریچ و تاب

یا که ما رشک فام با سببان مولناک

یا که از اعجاب حسنت شد تماشا عجیب

یا که ز اغ از اسشیان قدریچ وازی

یا که بر سر چشمه انجیات جادوان

امرغ جان عاجز اندر داهم زلفت شد اسیر

ای افتاب رویتو هر ذره تابان ساخته

بهر شکا عاشقان پیوسته پرستیده

از چشمست السیمین بدن حیرانست ز کس تو جز

صورت کرد روشن بمنظر عارض تو بغیلا

لعل لب میگون شده لاله از آن پر خون شده

ای قامتت سرور و ان شکل الف پیدازان

عاجز غریب بوطن فارغ شده از ماورین

دوش چشم خیال آن لب میگون شده

کرد ماه روی او کیسوی او شب جلوه زن

از خیال خال مشکین این دل نمکین زن

صدر هزاران لیلی حسن از حسن خوش

هر که آن باز که جانوری او شد پر چشم

سهل بنو عشق بازی هر که عاشق میشود

ستی ز کس شعله ای تو سبحان الله

یا که لاله زیر شاخ سبیل تر آمن

یا چنین چشمست سوی اسبلم خا و آمده

بر سر کعبه پر لعل و پیرز آمده

روز و شب یکجا بیکدم در برابر آمده

بیضه خورشید تابان کرده در برابر آمده

ظلمت شبگون بودیش سایه کستر آمده

چشمش از تاب رخسار بیار و مضطر آمده

وی بعد عنبر بویتو عالم پریشان ساخته

کرده کمان از ابروان نازک زقراگان ساخته

شمرنده آهوی ختن جادو در بیابان ساخته

تصویر سطر از خال خط آیات قرآن ساخته

غنچه بران مفتون شده چاک کریبان ساخته

عشاق جایش همچو جان در سینه بچکان ساخته

جان و دل هم هم دین عشق زبان ساخته

دین عجب کین اتفاق آب آتش چون شده

همچون مال گردان ماه که بر کردون شده

همچو لاله سینه زنجیره ام پر خون شده

چاک کرده پیرهن در عشق آن مجنون شده

مست و بچود میشود از خوشی تن بیرون شده

سینه اش پر سوز باشد دیده اش همچون شده

نامست عاجز که بود از خرمی همچون الف
زیر بار عشق او بس که همچون نون شده

زهی سر تو مشرف بتاج لولا کی
ظهور کرد چو نورست مکتوبه آدم
عروج کرد چو ذاتت معارج افلاک
ز شرح صدر تو آرد عیان الم نشرح
بیا بکلیه احزان من لطیف و کرم
آشنای حسن و جمالت چه میکند عاجز

عالم منورست ز نور محمدی
ببخود شود ز خویشتن و ز شعور خویش
فارغ شود ز درد و لطمای دو جهان
مقبول میشود بجناب خدا کسی

عاجز همی فرستد صلوات صد هزار

والضحی وصف نکور وی رسول عربی
کرد از این و چون سرمه مانع بچشم
لفظه وحدت افراخت چو قد کشت عیان
قمری باغ جهان از پی امید وصال
قبله جان و دلم نیست بجز مهرش
دل و جانم به تمنای وصالش حیران

صبحدم باد صبا بوی ز شیر آب آورد

ایکه از شمع رخت بزم جهان انرفختی

طفیل تست معزز چه نوری و ضاکی
شدند ساجد تو ساکنان افلاکی
ملاک همه کردند میل شستراکی
ز وصف حسن و جمال تو ماعرفنا کی
که بی تو میگذرد روز و شب بختاکی

که برتست تنایت ز خدا و راکی

ظاهر شده جهان ز طهور محمدی
محرم هر آنکه شد ز شعور محمدی
هر کس که ذوق یافت سر و محمدی
کو پس روان شود بامور محمدی

از صدق جان و دل بحضور محمدی

شرح و البیل ز کیسوی رسول عربی
ست شد ز کس جادوی رسول عربی
الف قامت و بجوی رسول عربی
میکند نغمه کو کوی رسول عربی
ساجدیم در خم ابروی رسول عربی
سر من خال بسر کوی رسول عربی

ست شد عاجز از بوی رسول عربی

همچو پروانه چرا بال و پر مرا سوختی

از طلسم نرگس حیران تو حسیبم ان شدم
 کرده تاراج از تیغ نکه ملک و لم
 ای ز تیغ ابروان و خنجر ترکان خویش
 عاجز کردی هزاران سود و سودای عشق

ای فروغ حسن تو هر لحظه در افتاد و کی
 از لغافلها می طبعست پیشویم افسرده دل
 خنجر ترکانست اندر سینه ام صدم زخم زد
 بلبل وستان سدایم بر رخ گلگون تو

عاجز ام رخ و لبت با درویشم چون خورق
 ای که پنهان از همه هم در همه پیدائی
 در لباس عاشقان کردی ظهور عشق خوشتر
 موج کونا کون ز جوش عشق خود کردی بر ز
 چونکه انسان را بنور خود منور ساختی

سالهاست عاجز مسکین بناده بر درت
 ای فروغ کوب حسن تو در زخنده کی
 ماه تابان از جمالت می برود انفعال
 حمله شامان جهان از قاف تا هم قیروان
 حشمت و شوکت بمنخواهم در درگاه تو
 جامن از کریم بسیار من گشته خراب

عاجز بیچاره اندر حجب یمن شد جان بلب
 ده وصالش تا که کرد و بجزرند از رند کی

زانکه از دیدار عالم و بدو ام را سوخته
 راست میگوید بچینین من از کجا ام خوشی
 طرند ترسانان برای قتل من اندر خوشی

زانکه بجزر جان جهان لغت جان بجزر

نازنی انداز تو هر روز در پیبود کی
 تابکی داری مراد حالت افسردگی
 زان سلب دار و کرسیا نم بخون آلودگی
 وایم اندر باغ حسنت باشد هم آسودگی

یکه زان دلدار می باید که خوشنود کی

شد همه شبدا تو هم بر چه ششیدا توئی
 هم بسطل ماه و یان آفت و لعلاتوئی
 و حقیقت عین موج وجود هم دریا توئی
 سیه کاه خاص و عام عالم بالا تو

شکاش حل کن که حل سازنده کلها تو

ماه و یان را ز خورشید رخت شمرند کی
 چشمه خورشید دار و از رخت خشنود کی
 چون کدایان بر درت اندر مقام بند کی
 بکاره منجا هم مسکینی و سر افکنند کی
 زانکه آفت میرساند خانه را بارند کی

عاجز بیچاره اندر حجب یمن شد جان بلب
 ده وصالش تا که کرد و بجزرند از رند کی

پاک شود بمن چشم سپاهی کا همی
تاج خورشید تجلیت سرافقد بزمین
وود آلوده بگرد ز سبک تا بسما
الف قامت من گشت ووداد رخم او
گشته ام خاک ریش لیکن آتش بچان

گفتم ایچان بدلت رحم کی میگذرد

چو زلف مشک را میکشای
تظیرت نیست و اطراف عالم
مدین حسن و بدین جاه و جلال
چه باشد که بخت سینه من

دوای درد عاجز را چه پرسی

مرا پاریت فرخ دستا نی
قدش و رباغ خوبی نخل سر سبز
جبینش مطلع صبح سعادت
سراپا ناز از سر تا پایش
منی بیند بسوی حال زارم
شدم خاک ره او از سر مهر
خطا گفتم آنکه دل را ره بدل هست
بچانان در جهان مشهور لا کن

خوشش نفرمود و دم را به سپاهی کا همی
زانکه کج میگذرد آن ماه کلاه سپاهی کا همی
چونکه از سوز برون سازم آهی کا همی
وای بارم نشد پشت و پناهی کا همی
قدیم رنج به نفرمود بر آهی کا همی

گفت عاجز بچین حال تو کا همی کا همی

جهان واکن خود و مسنما نی
تعالی الله چه نازک و لرزانی
روا باشد ترا کشور کشانی
ز راه دیده من می درانی

که هم دردی و هم خوشتر دانی

جوان نازک و موی مسبانی
رطب چیشش به پیر و جوانی
خوش خورشید تا بان جهان
فدایش مسنما یم جسم و جانی
نشود از من این شور و فغانی
نگرده که بحالم مهر بانی
که هستم در دمنده او مشا و مانی
نه جاناست بل جان جهانست

به سوی عاجز مسکین نه بیند

عند و حسن دارد بی کرانی

مرا یار سیت نازک دل را با فی
قدش طوبی ز فردوس برین است
لبش سر مایه یحی العظ می
همی نازم بدان ناز وادایش
چه شور آنکجست در عالم جالش
ستم کیش و عجب نامحسبانی
چو کم کرد و ز جاه و شمت او

آشنایش بر تر از شرح بیانت

کاشکی کر یار با من یار بودی کاشکی
گشت از تیغ فراقش سیه من ریش ریش
گشته ام بیمار و عالم را پیرسد از غمنا
بار قیام مختلط باشد به بند سوی من

ابرورش صد عاشقان شد مستفیض از فیض

بهار آمد چه سود از وی که گلزار باستی
صبا ی صبح دم آمد نسیم گلستان آورد
چمن سر سبز شد رنگین و پیر لاله و نسیم
بگلشن گشت گل خندان عنادل شد شاخ و انار
چو فریادم بکوه غم نماده صبر آرامم
ز دروش روز و شب نالان و چشم گشت خونین

همایون طلعت و میمون لقائی
مبارک سایه اش همچون بانی
کلامش نسیم و نسیم شفا فی
دلم بر بود و با ناز وادایش
چو من صد شیخ و شایش مستلانی
منی ساز و لبس محرو و فانی
چو بنو از و بسکین و کدائی

چه سان عجب کند او را ثنائی

دلبر من مونس غمخوار بودی کاشکی
مهرم این سینه افکار بودی کاشکی
شیوه او پریشان بیمار بودی کاشکی
وای دور از صحبت اغیار بودی کاشکی

بنده عاجز هم بران در بار بودی کاشکی

چه دلدارم بگلزار و چمن و لدار باستی
نسیم کل چه کار آید نسیم یار باستی
تا شاگاه من آتش و خوشفتار باستی
منم از درد و غم نالان که آن غمخوار باستی
دو انیم آن لب شیرین شکر یار باستی
شفای چشم من زان زکسن یار باستی

بدر بارش هزاران مستفیض از فیض روی او
در یغای جای عجب ز هم بران در بار باستی

ای لب لعل تو شیرین همچو شکر - ر
 حسن خویان جهان را نیست با تو نسبتی
 و اصفان هر چند در وصف تو مرکب اند
 کی بود یارب که آر و آن نگار اندر کن
 مدتی شد بر درت همچو سکان جا کرده ام
 بزم وصلت جای خاص است این بچاه

می برو صد افعال از حسن رویت مود
 زانکه شان همچون نجوم اند تو چو قوسم
 معترف گشتند نشان از قوس و در
 سینده ام بر سینه باشد لب و ب بر لب
 دور نبود که و همی یک لوق و مود
 جابده همچون سکان خوشتن برو و در

شاعران اشعار میگویند خوش از یکدیگر
 لیک عاجز شمر میگویند س و و او

ایک اطلاق اندر جمله استیا آمدی
 چون ز احارت شدی در ملک حده نغمه
 مرجع جمله سلاسل خود تویی ای همثال
 چونکه حسن خویش را ظاهری نمودی درین
 فیض و فضل خویش را کردی مفوض با فضل
 خود سدید الدین شدی اندر لباس مرثی
 کشته دمت از بهر شادی بهر خسته دل
 لم یلد کفتمی ولم یولد ولیکن در ظهور
 بهر نصرت دین احمد بو محمد کشته
 گاه قطب الدین مودودی و که حاجی شریف
 مستعبان را معین الدین لقب فرموده
 خود وکیل باب حمت کشته در ملک و شر
 خود نظام الدین سلطان مشایخ بوده

خود بخود متجلی اندر وصف اسماء آمدی
 ای احدا حشر شده توحید فرما آمدی
 در مثال شیرین دوان اشکارا آمدی
 در لباس عبده ای واحد مودید آمدی
 هم پخت بلخ شاه دین و دنیا آمدی
 هم امین الدین آیین راز و لها آمدی
 بهر فیض حشمت بو اسحاق پیدا آمدی
 بن فرشتا فانی احمد مسما آمدی
 همچو یوسف بارخ موزون مرثیا آمدی
 از برای اقتداء جمیع مود فاما آمدی
 ماحی کفر و ضلالت و دین اقرار آمدی
 خود فرید الدین تو لعل شکر خا آمدی
 هم نصیر الدین چراغ خانه یکی آمدی

خود کمال الدین تولی و سراج عالمین
 در لباس شیخ محمود آمدی راجن لقتب
 کاه در سکتل حسن کردی محمد اسم خویش
 خود کلمه الله شدی بر کوه طور اهل دل
 خود تو قهر الاولین و آخرین القهر الدین
 قباة عالم تولی و شد همه از نور تو
 چون جمال خویش را بر خود هویدا کرده
 چونکه اندر خیر پور نورای خدا بخشنده
 آمدی و در فزید از بهر تاج سلطنت

هم برای رونق دین علم پر ما آمدی
 چون عین و در هر چمن بهر تماشا آمدی
 شیخ محی قار اندر وصف احیا آمدی
 هم نظام الدین بدین حسن و لا را آمدی
 از پی راه هدایت مادی ما آمدی
 چونکه از نور محمد در تجلی آمدی
 شادی و بهم بحسن خویش شیدا آمدی
 عالمی پر نور کردی و مسرور آمدی
 پس تو در درج غلامی چون خفا آمدی

مدتی شد بدورت سائل شاره عاجز امام
 بخشش اورا که خود از اهل عطا ما آمدی

حسب الفرمایش عالیجاه قادر حسن خان مہتمم
 دفتر محکمہ چیف انجینئر و معتمد تعمیرات عامہ سرکاری
 ساکن حیدر آباد دکن

